

انتقاد

محتجب

۵

دوره سوم

بهمن ماه و اسفندماه ۱۳۴۴

(ضمیمه کتاب مهره مار)

کتاب سوزان « شعر از برتولت برشت »

مولوی Moloy از بکت

و درباره:

بچه‌های کوچک و مسئله بزرگ این قرن

اطلاعات عمومی

یادنامه منصور قندریز

ساده‌دل ، مذهب در شرق و غرب ، شب‌های نیمکتی ، تاریخ ویتنام ، تاجماه ، آلتیتا ، ذره
بی‌انتها ، آیا بشر آینده‌ای هم دارد ، ما الاغ‌ها ، تاریخچه بمباران ایران ، مهره مار ، سواد
و بیاض ، مردم‌شناسی ایران ، ماخ‌اولا ، اصول پرستاری روانی .

بها ۵ ریال

نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

ساده دل

از ولتر

ترجمه محمد قاضی

۱۴۲ صفحه - ۵۰ ریال

چاپ دوم ساده دل است که بعد از تجدید نظر مترجم با یک مقدمه یازده صفحه ای منتشر شده است .

مذهب در شرق و غرب

رادها کریشان

ترجمه فریدون گرجانی

۱۳۸ صفحه - ۲۰ ریال

مجموعه ۵ سخنرانی است از رادها - کریشان با این عناوین : سخنرانی اول : تطبیق ادیان ، سخنرانی دوم : مفهوم دین در شرق و غرب ، سخنرانی سوم : آشتی و آفرینش ، سخنرانی چهارم : عصیان به وسیله رنجبری ، سخنرانی پنجم : رابیندرانات تاگور . کتاب با مقدمه ۵ صفحه ای مترجم همراه است .

شبهای نیمکتی روزهای باد

دفتر شعر محمد رضا اصلانی

۱۰۸ صفحه - ۴۵ ریال

مجموعه شعر بی وزن و قافیه شاعر است که مقداری از آنها قبلاً در مطبوعات منتشر شده بود .

تاریخ ویتنام

از آندره باسون

ترجمه دکتر عبدالعظیم بیابانی

۲۸۲ صفحه - ۳۰ ریال

کتاب از سری « چه میدانم » است و در نه فصل ترتیب داده شده با این عناوین : حدود جغرافیائی و جمعیت - آغاز و سرچشمه ویتنام - توسعه ویتنام - اولین تماس و آشنائی ویتنام با اروپا - تأسیس امپراطوری ویتنام - تمدن ویتنام - دخالت فرانسویان - ویتنام در اشغال ژاپن - استقلال ویتنام .

توجه

مهتره مار

از م . ا . به آذین

۲۷۲ صفحه - ۸۰ ریال

مجموعه ۱۲ داستان و قصه کوتاه است که بعضی از آنها قبلاً در مجلات ادبی منتشر شده بود .

سواد و بیاض

(مجموعه مقالات)

ایرج افشار

۴۶۸ صفحه - ۱۸۰ ریال

« مقالاتی که در «سواد و بیاض» چاپ شده است دو نوع است . قسمتی شرح احوال و سوانح چند تن از ادبا و نویسندگان قرن سیزدهم و وفیات عده ای از دانشمندان و مؤلفین معاصر است . قسمت دیگر یادداشت های است که به تفاریق در بعضی از سفرها نوشته شده است . »

مردم شناسی ایران

از هنری فیلد

ترجمه دکتر عبدالله فریار

۹۲۰ صفحه - ۷۰۰ ریال

کتاب بعد از سر آغاز ، شامل این فصول است :

- ۱ - مقدمه . ۲ - سرزمین مردم ایران .
 - ۳ - اشارات تاریخی درباره مردم ایران .
 - ۴ - مردم ایران . ۵ - مردم شناسی جسمانی ایران .
- قسمت دوم کتاب فهرست قبائل و کتابخانه ها و فهرست اعلام است .

ماخ اولا

نیما یوشیج

۸۰ صفحه - ۴۰ ریال

اول بار است که قطعات « ماخ اولا » در دفتر مستقلى بصورت بسیار تمیز منتشر می شود . امید است آثار دیگر نیما هم هرچه زودتر بدنبال این کتاب منتشر شود .

آنگاه فرمان دادند که کتب گمراه کننده
همه جا باید

درانظار عمومی سوزانده شود،
گاو نرها را واداشتند تا گاریهای پراز کتاب را
به سوی آتشگاه بکشند،

شاعری تبعیدی، یکی از بهترین شاعران
بعد از دیدن صورت کتابهای بآتش کشیده
خشمگین دریافت

که کتابهای او از قلم افتاده .

شتابان پشت میز نشست

نشسته بر بال خشم

نامه‌ای بزورمندان نوشت :

آثار مرا بسوزانید

شتابزده نوشت : مرا بسوزانید!

با من اینگونه رفتار نکنید

مرا کنار مگذارید !

مگر من در کتابهایم

هماره از حقیقت سخن نگفته‌ام ؟

واکنون

شما با من چون دروغزنی رفتار می کنید

بشما فرمان می دهم

مرا بسوزانید !

مولوی

Moloy

نمونه ایست از نثر «ساموئل بکت»، از کتاب بسیار معروف او بنام «مولوی» که باتفاق «مالون میمیرد» و «نام ناپذیر» منتشر شده است. ترجمه این قطعه از زبان انگلیسی صورت گرفته است. «بکت» ابتدا سه ناول خود را به زبان فرانسه نوشته، بعد به کمک دوستانش آنها را به انگلیسی ترجمه کرده است، «بکت» ادامه دهنده سنت Absurd است در قرن حاضر، و این تکه برای آشنائی خوانندگان انتقاد کتاب با نثر بکت چاپ می شود.

در اطاق مادرم هستم. حال امن هستم که آنجا زندگی میکنم. نمیدانم چطور با آنجا رسیدم. شاید در آمبولانسی، حتماً با نوعی وسیله نقلیه. کمکم کردند. تنها، هرگز نمی توانستم بدانجا برسم. این مرد هست که هر هفته می آید. شاید به کمک او بدانجا رسیدم. او که میگوید نه. بمن پول میدهد و کاغذها را میبرد. این مقدار صفحه و این مبالغ پول. آره، حالا نمی مثل سابق کار میکنم، فقط نمیدانم دیگر چگونه کار بکنم. ظاهراً اهمیتی ندارد. آنچه الان میخواهم اینست که از چیزهایی که بازمانده، صحبت کنم، خدا حافظی هایم را بگویم و گورم را بکنم. آنها این یکی را نمیخواهند. بلی، ظاهراً بیش از یک نفر وجود دارد ولی همیشه همان یکی پیش من می آید. میگوید: این را بعد انجام خواهی داد. خوب. راستش اینکه دیگر در من اراده ای نمانده. موقعیکه دنبال صفحات تازه می آید، صفحات هفته قبل را نیز برمیگرداند. این صفحات علاماتی دارند که من از آنها سر در نمیآورم. در هر صورت، آنها را نمیخوانم. موقعیکه چیزی ننوشته باشم، او بمن چیزی نمیدهد، سرزنش میکند. با وجود این، من به خاطر پول کار نمیکنم. پس برای چی؟ نمی دانم. راستش اینکه من زیاد چیز نمیدانم. مثلاً مرگ مادرم را. آیا موقعیکه من رسیدم او مرده بود؟ یا بعد مرد؟ طوری که وقت برای دفنش داشتم؟ نمیدانم. شاید هنوز دفنش نکرده اند. در هر صورت اطاق او در اختیار من است. من روی تخت خواب او می خوابم. توی ظرف او می شامم و می.... جای او را گرفته ام.

باید هر چه بیشتر به او شباهت پیدا کنم . فقط به يك پسر احتیاج دارم . شاید جایی پسری هم داشته باشم . ولی کمان نمیکنم . اگر داشتم حتماً حالا پیر بود ، تقریباً به سن خودم . کلفت کوچولوئی داشتم . عشق حقیقی نبود . عشق حقیقی برای دیگری بود . به آن می‌رسیم . اسمش ؟ باز هم یادم رفت . گاهی بنظر می‌رسد که پسر مرا حتی میشناختم و کمکش هم کردم . آنوقت با خود میگویم ، غیر ممکن است . غیر ممکن است که من توانسته باشم به کسی کمک کنم . هچی کردن هم یادم رفته و نیز نصف کلمات . ظاهراً اهمیتی ندارد . خوب . این مردی که بدیدنم می‌آید ، آدم عجیبی است . ظاهراً یکشنبه‌ها بدیدنم می‌آید . روزهای دیگر مشغول است . همیشه تشنه است . این او بود که بمن گفت از اول بد شروع کرده‌ام و باید طور دیگر زندگی را شروع میکردم . باید حق با او باشد . من از اول زندگی را مثل گاو نر اخته پیر شروع کردم ، می‌توانید تصورش را بکنید ؟ این آغاز من است . زیرا ، ظاهراً آن را نگه میدارند . مرا همیشه دچار ناراحتی میکرد . همین جاست . مرا دچار رنجهای فراوانی کرد . آغاز این بود ، می‌فهمید ؟ در صورتیکه اکنون تقریباً پایان زندگی است . آیا حالا وضعم بهتر است ؟ نمیدانم . این مسأله مطرح نیست . آغاز من اینست ؛ باید معنائی داشته باشد والا نگهش نمیداشتند . اینجاست .

با خود فکر میکنم ، این بار ، بار دیگر ، یا شاید بار آخر ، وبعد ، آن دنیا نیز به پایان خواهد رسید . پیش‌بینی آن آخرین بار ، جز یکی ، آن آخرین یکی . همه چیز تاریک می‌شود . کمی بیشتر از این تاریکی و آنوقت کورخواهی شد . عیب از این سراسر است . دیگر کار نمیکند ، میگوید دیگر کار نمیکنم . لال هم می‌شوی و صداها ناپدید میشوند . هنوز عبور از آستانه تکمیل نشده که میبینی همه چیز تمام میشود . آری ، اینطور است . عیب از این سراسر است . باید بعد کافی خسته شده باشد . بهمین دلیل با خود میگوئی ، این بار ، شاید بار دیگر و شاید برای آخرین بار ، ترتیب همه چیز را خواهم داد و آنوقت دیگر چیزی نخواهد ماند . سخت بکار می‌افتی تا برای این فکر پیش خود اساسی درست کنی . این فکر هم ، بالاخره به يك معنی ، فکریست . آنوقت میکوشی به آن اشیاء تیره و تار توجه کنی و با توجه آنها را از نظر بگذرانی ، و با زحمت با خود میگوئی ، گناه منست . گناه ؟ کلمه را یافته‌ام . ولی چه گناهی ؟ هنوز زمان خدا حافظی فرا نرسیده ، وجه سحری در آن اشیاء تیره و تار نهفته است ؛ اشیائی که من ، هنگام حرکت و عبور مجدد آنها ، وقت خواهم کرد که با آنها خدا حافظی بکنم . چرا که باید خدا حافظی بکنی . دیوانگی است که موقع خدا — حافظی ، خدا حافظی نکنی . اگر به اوضاع و خصوصیت‌های روزهای دیگر بیندیشی ، خواهی دید که جای تأسفی نیست . اما تو بندرت به آنها می‌اندیشی . بچه وسیله‌ای می‌خواهی به آنها بیندیشی ؟ نمیدانم . مردم نیز از برابرت می‌گذرند و تو مشکل می‌توانی خود را از آنها تمیز دهی . نو می‌دکننده است . بهمین دلیل دیدم **الف** و **جیم** را که دادم آهسته ، بسوی یکدیگر می‌رفتند ، بدون آنکه بفهمند دارند چکار میکنند . بر جاده‌ای بود در بیرون شهر ، عجیب برهنه و عور ، یعنی بدون حصاری و جوئی و یا نوعی جدوالی ؛ چرا که در مزارع وسیع ، گاوها به حالت ایستاده یا خوابیده ، در سکوت غروب

نشخوار میکردند. شاید قسمتی از اینهارا من از خودم می‌سازم، شاید دارم شاخ و برگ میدهم. ولی بطور کلی وضع از این قرار بود. گاوها می‌چوند و می‌بلعند و پس از مکشی کوتاه، بدون آنکه بخود زحمتی بدهند، دهانشان را پر میکنند. یکی از عضلات گردن می‌چنبد و فکها دوباره شروع به آرد کردن میکنند. ولی شاید من چیزهایی را بیاد می‌آورم. جاده سخت و سفید مراتع باریک را بهم میدوخت و بدلخواه برجستگیها و فرو رفتگیها بالامیرفت و بعد سرازیر میشد. شهر دور نبود. بی‌شبهه، دومرد بودند، یکی کوتاه قد و دیگری بلند. شهر را ترك گفته بودند؛ نخست یکی و بعد دیگری. و آنوقت اولی که خسته شده بود و یا وظیفه‌ای را بیاد آورده بود، ردپاهای خود را گرفته، برگشته بود. هواسرد بود، چرا که آنها پالتو بر تن داشتند. بهم شبیه بودند ولی نه بیش از آنکه دیگران بهم شباهت داشته باشند. قبلا فضائی وسیع بین آنها بود و اگر آنها حتی سرهاشان را هم بلند میکردند و اطراف را مینگر بستند، نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند؛ بدلیل این فضای وسیع، و نیز بدلیل زمین‌ه‌واجی که جاده را بشکل امواج در می‌آورد، امواجی نه‌چندان بلند، بلکه بلند بحد کافی، آری بحد کافی بلند. ولی لحظه‌ای فرار سید که آنها هر دو در یک فاصله بین دو موج قرار گرفتند و در همین فاصله یکدیگر را بالاخره ملاقات کردند. این حرف را که آنها قبلا یکدیگر را می‌شناختند، چیزی تضمین نمی‌کند. ولی شاید بشنیدن صدای پای یکدیگر و یا به‌خطرات غریزه‌ای مبهم، سرهاشان را بلند کردند و در طول فاصله پانزده قدمی یکدیگر را نگاه کردند؛ قبل از آنکه توقف کنند و سینه به‌سینه یکدیگر بایستند. آری، آنها از کنار یکدیگر رد نشدند، بلکه روبروی هم ایستادند، همانطوریکه در جاده‌ای متروک، در خارج از شهر، در غروب، دو مسافر بیگانه در برابر هم می‌ایستند بدون آنکه گمان کنند این کار چیزی غیر عادی است. ولی شاید آنها یکدیگر را می‌شناختند. در هر صورت، اکنون یکدیگر را می‌شناسند، اکنون بگمانم یکدیگر را خواهند شناخت و حتی در اعماق شهر هم به یکدیگر سلام خواهند داد. آنها بسوی دریا برگشتند؛ دریائی که در در دست مشرق، آن‌سوی مزرعه‌ها، در آسمانی روبزوال پدیدار بود، و بعد چند کلمه با یکدیگر رد و بدل کردند و سپس هر یک راه خود را در پیش گرفت و رفت. الف بسوی شهر برگشت و جیم راههایی را در پیش گرفت که گوئی بزحمت می‌شناخت و یا ابداً نمی‌شناخت؛ زیرا او مرد دنام بر میداشت و گاهی می‌ایستاد تا اطرافش را بنگرد مثل کسی که می‌کوشد علائم ارضی را بخاطر بسپرد؛ چرا که ممکن است روزی بخواهد از همان راهی که رفته است برگردد. کسی چه میداند. تپه‌های خیانتگری که او هراسان و وحشت‌زده، جرأت کرده، بسوی آنها آمده بود، بدون تردید فقط از دور برایش آشنا بودند. شاید او آنها را از پنجره اطاق خوابش دیده بود و یا در روزی سیاه از آنجا که هیچ نوع کار خاصی نداشت از یک بلندی برای تسکین خود کمک جسته بود، چند سکه‌ای را که در اختیار داشت از دست داده بود و آهسته و آهسته تر از پلکان پیچ در پیچ بنائی تاریخی بالا رفته، از فراز آن تپه‌ها را دیده بود. از آن بالا باید همه چیز را دیده باشد؛ جلگه و دریا و بعد همین تپه‌ها را که عده‌ای آنها

را کوه می خوانند . و در روشنائی غروب در بعض جاها برنگ نیلی در می آیند و سلسله های چسبیده بهم آنها در برابر آسمان توده میشوند و توسط دره های پنهانی ای از هم جدا می شوند که چشم آدمی از تغییر ناگهانی رنگ بدانها پی می برد و نیز بتوسط علائمی که نه برای آنها واژه ای وجود دارد و نه حتی اندیشه ای . ولی حتی از همان ارتفاع هم نمی توان بهمه چیز پی برد و اغلب ، جاهائیکه فقط يك پرتگاه و يك قله از دور دیده میشود ، در واقع دو پرتگاه و دو قله وجود دارد که دره ای آنها را از یکدیگر جدا می کند . ولی اکنون او این تپه ها را می شناسد یعنی آنها را بهتر می شناسد و اگر آنها را از دور ببیند ، با چشمهای دیگری بدانها خواهد نگریست . نه فقط آنها ، بلکه درون آنها را نیز خواهد دید ؛ تمام آن فضای داخلی را که انسان در واقع هرگز نمی بیند . آن مغز و قلب و غارهای بزرگی که اندیشه و احساس در آنها بدلخواه خود می رقصد . آری تمام اینها هم ، بگونه ای دیگر در برابر آدم ردیف می شوند . او پیر بنظر می رسد و دیدن او اینگونه تنها پس از اینهمه سالها تأثیر انگیزاست ؛ اینهمه روزها و شبها که بنحوی غیر قابل تصور در زمان تولد و باحتی پیش از آن ، وقف این شایعه شده است که **چکار کنم ؟ چکار کنم ؟** نخست سؤالی کوتاه و آهسته بصورت يك من و من ، و بعد دقیق مثل صدای رئیس گارسو نه های يك کافه ، و ادامه همین سؤالات ، باری ، اغلب بصورت جینی در می آید . و در پایان ، یا کمی مانده به پایان ، تنها بجائی دیگر رفتن ؛ با وسائل نامعلوم و بكمك عصائی ، در شبی که در حال فرار رسیدن است . عصائی کلفت و ستبر بود و او از آن استفاده می کرد تا خود را جلو براند و یا بهنگام لزوم در برابر سگها و غارتگران از خود دفاع نماید . آری شب فرا می رسد ولی او بیگناه بود ، کاملاً بیگناه . چیزی نبود که از آن بترسد . گرچه میترسید ولی چیزی نبود که بترسد نمی توانستند با و کوچکترین صدمه ای برسانند ، یا شاید خیلی کم می توانستند به او صدمه برسانند . ولی او نمی توانست به آن پی ببرد . من خود اگر درباره آن فکر می کردم ، نمی توانستم بدانم . آری ، او خود را تهدید شده میدید ، بدنش را و عقلش را تهدید شده می دید و شاید علیرغم بیگناهی اش تمام اینها تهدید می شدند . اینجا بیگناهی چکاره است ؟ چه رابطه ای با ارواح بی شمار تاریکی دارد ؟ روشن نیست . بنظر می رسد که او کلاهی را کج بر سرش نهاده بود . بیاد می آورم که کلاهش توجهم را جلب کرده بود ، مثلاً شبکلاه و یا کلاهی نمدی این قدر توجهم را جلب نمی کرد . او را می دیدم که خود را عقب می کشید و من خودم اسیر تشویش او بودم و یا لااقل تشویشی که لزوماً از آن او نبود ولی گوئی او از آن سهمی می برد . از کجا معلوم که این تشویش من نبود که بر او حاکم می شد ؟ او مرا ندیده بود . من بالاتر از مرتفع ترین نقطه جاده قرار گرفته بودم و از همه بالاتر روی صخره ای دراز کشیده بودم که به رنگ خودم بود ، یعنی خاکستری . سنگ را شاید می دید . به اطرافش خیره می شد و گوئی می خواست علائم ارضی را در حافظه خود حك کند و باید صخره ای را که من در سایه آن مثل **بالاکوا** یا **سوردلو** (یادم نیست کدام يك) قوز کرده بودم ، دیده باشد . ولی يك مرد ، مردی عاقل مثل من ، دقیقاً يك علامت ارضی نیست . مقصودم اینست که اگر او در نتیجه تصادفی عجیب

پس از گذشت مدت زمانی طولانی ، بصورت شخصی شکست خورده از اینجا می - گذشت و یاد نبال چیز گمشده ای می گشت و یامی آمد تاجیزی را نابود کند ، چشمهایش صخره را پیدا می کرد ، نه آن چیز ناپایدار و زودگذر ، آن بدن را که هنوز زنده بود و بتصادف به سایه صخره پناه برده بود . نه ، حتماً مرا نمی دید ، بهمان دلائلی که دادم و نیز بدلیل اینکه او در آن غروب خوش نداشت کسی را ببیند . خوش نداشت چیزی زنده ببیند ، بلکه خوش داشت چیزهایی را ببیند که نمی جنبند و یا آنقدر آهسته می جنبند که حتی يك كودك هم آنها را می تواند نادیده بگیرد ، چه رسد بيك پيرمرد . در هر صورت هر چه باشد ؛ یعنی خواه او مرا دیده باشد و خواه ندیده باشد باز هم تکرار می کنم که من می دیدم من او خود را عقب می کشد و با این وسوسه کشمکش می کردم که بلند شوم و او را تعقیب کنم و شاید یکرور خودم را باوبرسانم ، تا او را بهتر بشناسم و خودم هم کمتر تنها باشم . ولی باوجود علاقه روحم به پرواز به سوی او ، بالاخره دریافتم که من او را خیلی تیره می دیدم ، بدلیل تیرگی و نیز بدلیل زمینی که او در چینه های آن گهگاه ناپدید می شود تا کمی دورتر باز پدیدار شود . ولی بیش از همه چیز گمان می کنم بدلیل چیزهایی بود که مرا بخود می خواندند و بسوی يك يك آنها نیز روحم بطرزی وحشیانه می خواست به پرواز در آید . منظورم مزرعه هایی هستند که زیر شبنم سفید می شدند ؛ و حیوانهایی که از سرگردانی دست می کشیدند و آماده شب می گشتند ؛ و دریائی که از آن چیزی دیده نمی شد و خط نیز قله ها و آسمانی که احساس می کردم در آن نخستین ستاره ها می لرزیدند ، بی آنکه آنها را دیده باشم ؛ و دستی که بر روی زانو داشتم ؛ و از همه بالاتر رهگذر - **الف** یا **جیم** (نمی دانم کدام يك) که - با تسلیم بسوی خانه برمی گشت . آری ، نسبت به دست خود نیز همین حال را داشتم ، دستی که لرزش آن را زانویم احساس می کرد و چشمهایم فقط میچ آن و پشت بر رگ و ردیف پریده رنگ گره انگشتان آن را می دید ولی این دستم نیست که می خواهم حالا در باره اش صحبت کنم . برای هر چیز وقتی هست . بلکه می خواهم از **الف** و یا **جیم** صحبت کنم که برمی گشت بشهری که چند لحظه پیش ترك گفته بود ؛ ولی بالاخره آبا چیزی شهری در ظاهر او دیده می شد ؛ اوبی کلاه بود ، کفشهای کنار دریا برپا داشت و سیکار بر رگ می کشید . او با نوعی تنبلی حاکی از درنگ حرکت میکرد که حق یا ناحق بنظرم جالب آمد . ولی تمام اینها نه چیزی را تأیید میکرد و نه تکذیب . شاید اواز جای دور دستی ، مثلاً حتی از آن سر جزیره آمده بود و برای نخستین بار به شهر نزدیک می شد و یا پس از يك غیبت طولانی بشهر برمی گشت . سگ کوچکی ، بگمانم توله سگی ، بدنبالش بود . ولی گمان نمی کنم توله سگ بود . در آن موقع اطمینان نداشتم و هنوز هم بیقین نمی دانم ؛ گرچه خیلی کم بدان اندیشیده ام . سگ كوچك با بدبختی بدنبال او حرکت می کرد و به رسم توله سگان می ایستاد و آهسته دور خود چندین بار میچرخید ، راه می افتاد و بعد کمی آنورتر دوباره این کار را از سر می گرفت . یبوست در توله سگها علامت سلامت مزاج است . در لحظه معین ، گوئی در لحظه ای معهود (هر کدام را که

می‌خواهید بگوئید از نظر من فرقی نمی‌کند) مرد محترم برمی‌گشت. حیوان کوچک را در آغوش می‌گرفت، سیگار برگ را از لبهایش می‌گرفت و صورتش را در یشم نارنجی سگ فرو می‌برد. روشن بود که رهگذر مرد محترم می‌است. آری، توله‌سگی نارنجی رنگ بود. هر قدر کمتر بدان می‌اندیشم، همان قدر اطمینانم بیشتر می‌شود. ولی آیا امکان داشت که مرد، با سر برهنه و کفشهای کنار دریا و سیگار برگی بر لب و توله سگی بدنبالش از جایی دور آمده باشد؟ آیا بیشتر بنظر نمی‌رسید که او پس از صرف شام از باروی شهر بیرون آمده است تا با سگش گردش بکند، مثل بسیاری از مردم شهر که بیرون می‌آیند و هنگامی که هوا خوب است، قدم می‌زنند در رؤیا غرق می‌شوند و می‌گوزند؟ ولی در واقع آیا سیگار برگ ممکن نبود چپقی کوتاه باشد و کفشهای کنار دریا پوتین‌هایی نبودند با میخهای سرپهن که گرد و خاک آنها را سفید کرده بود؟ وجه چیز مانع از این بود که سگ یکی از آن سگهای ولگرد باشد که انسان بلند می‌کند و در آغوش می‌گیرد، تنها از روی ترحم و یا بدلیل آنکه مدتها انسان خود سرگردان بوده است، بدون همسفری جز جاده‌های بی‌پایان و ریگ و ریگزار، مرداب و مریاستان؛ بدون همسفری، جز طبیعتی که قانونش متعلق به دادگاه دیگریست؛ بدون همسفری جز دوست محکومت که در فواصل معین او را می‌بینی و آرزو می‌کنی که توقف کنی، او را در آغوش بگیری، شیرش را بخوری و شیرش بدهی، ولی نمیتوانی، و فقط با چشمهای خصمانه، از ترس آنکه مبادا او اظهار آشنائی و انس بکند، از کنارش رد می‌شوی؛ تا اینکه روزی قدرت تحملت به پایان میرسد و درد نیایی که برای تو آغوش گشاده ندارد، بالاخره تو نخستین سگ گرا کبیری را که می‌بینی بر میداری و در آغوش می‌کشی و با خود تا موقعی که لازم است دوست داشته باشد و دوستش داشته باشی، آن را این‌ور و آن‌ور می‌بری و بعد ولس می‌کنی. شاید آن مرد، برغم ظاهرش به این نتیجه رسیده بود. او در حالیکه سرش بر سینه‌اش افتاده، دستگاه دودش دستش بود، ناپدید شد. بگذارید بگویم تا شرح دهم. از چیزهایی که در حال ناپدید شدن هستند، من بموقع سرم را برمیگردانم. نمیتوانم بایستم و ببینم که آنها بکلی ناپدید میشوند. باین مفهوم او ناپدید شد. موقعی که سرم را بر گرداندم باو می‌اندیشیدم و با خود می‌گفتم: دارد از پا در می‌آید، دارد از پا در می‌آید. میدانستم منظورم چیست، میدانستم که گرچه چلاق بودم میتوانستم خود را باو برسانم. فقط باید به این کار علاقه نشان میدادم. ولی نه، میخواستم، علاقه داشتم که این کار را بکنم. بلند شدن و خود را بجاده رساندن و افتان و خیزان حرکت کردن و او را صدا زدن. چه چیز ممکن بود آسانتر از این کار باشد؟ او فریادهای مرا میشنود، بر می‌گردد و منتظر من میماند. من در برابر او و در برابر سگ، در حالیکه نفس می‌زنم می‌ایستم. وسط چوبهای زیر بغلم، او کمی از من می‌ترسد و کمی هم برایم متأسف است. البته او را کم از خود بیزار نمی‌کنم. میدانم که ظاهر خوشگلی ندارم. بوی خوبی هم ندارم. چه می‌خواهم؟ آه، آری، من آن لحن صدرا که از ترحم و ترس و نفرت ترکیب یافته است، می‌شناسم. می‌خواهم سگ را ببینم، مرد را ببینم. از نزدیک. می‌خواهم بدانم چه چیز می‌کشد، می‌خواهم کفشهایش را امتحان کنم و

سایر چیزها را هم بدانم . او مهر بان است و بمن درباره همه چیز صحبت میکند ؛ بمن میگوید از کجا میآید و بکجا میرود . حرف او را باور میکنم . میدانم که این تنها فرصت من است - تنها فرصت من . هر چه بمن میگوید باور میکنم . در زندگی طولانیم بیش از حد لازم ناباوری نشان داده‌ام . اکنون همه چیز را با حرص میبلعم . چیزی که اکنون بدان احتیاج دارم ، داستان است . مدتی طول کشید تا به این موضوع پی ببرم و بآن یقین ندارم . پس اینطور . درباره بعضی مسائل اطلاعاتی کسب کرده‌ام و چیزهایی درباره‌ام میدانم ؛ چیزهایی که نمیدانستم ، چیزهایی که با اشتیاق آرزو کرده بودم بدانم ، چیزهایی که هرگز بدانها نیندیشیده بودم . چه بی‌معنی و چرند ! من ، منی که اینهمه به شغلها علاقمند هستم قادرم بفهمم شغل این مزد چیست . و فکر اینکه منتهای دوششم را میکنم تا درباره خود حرفی نزنم . اگر بتوانم ، پس از لحظه‌ای پیرامون گاوها و آسمان صحبت خواهم کرد . خوب . پس اینطور . او دارد مرا ترك میکند . عجله میکند . بنظر نمیرسد که عجله دارد . او داشت سالانه سالانه راه میرفت . قبلا در این باره صحبت کرده‌ام ولی پس از سه دقیقه صحبت بامن او عجله میکند که برود ، مجبور است که عجله کند . حرف او را باور میکنم . و بار دیگر من مانده‌ام ، نمیگویم تنها ، نه ، برای من این حرف برانزده نیست ؛ ولی چگونه بگویم ، نمیدانم ؛ بازگشته بسوی خود ؟ ، نه ، من که خود را ترك نكفتم ؛ آزاد ؟ آری . نمیدانم معنی این کلمه چیست ولی این کلمه ایست که من قصد دارم بکار ببرم . آزاد برای انجام چه کاری ؟ برای انجام هیچ کاری . برای دانستن . ولی دانستن چی ؟ شاید برای دانستن قوانین فکر بشری ، فکر خودم ؛ مثلاً اینکه آب هنگامی که تورا غرق میکند ، حجمش بنسبت حجم توافزایش می‌یابد ، و اینکه مثلاً بهتر اینست (لا اقل در قیاس کاربردی نیست) که بجای سیاه کردن حاشیه کتابها ، کلمات خود کتابها را از بین ببری ، جاهای خالی کلمات را پر بکنی تا اینکه همه چیز یاره و احمقانه بشود و نتیجه تمام این عمل وحشتناك شباهت پیدا کند به یکنوع پستی و بدبختی بیمعنی ، بی‌زبان و بیهوده

ترجمه رضا براهنی

ننه دلاور

اثر برتولت برشت - ترجمه مصطفی رحیمی

یاس فلسفی

مجموعه مقاله از مصطفی رحیمی

بزودی منتشر میشود

بحث و انتقاد

بپیه‌های گروچک

و

مسئله بزرگت این قرن

چندی پیش یکی از بزرگان قوم پیشنهاد کرده بود که دانشکده ادبیات و حقوق تعطیل شود ، زیرا در قرن صنعت احتیاجی به فلسفه و ادبیات و حقوق نیست . این مسئله که دانشکده ادبیات و حقوق تا چه اندازه به پیشرفت فلسفه و ادب و حقوق خدمت می کنند ، بحث دیگری است . در اینجا مراد آنست که در کشور ما ، بر اثر رشد نیافتن صنعت ، برای بعضی این سوء تفاهم به وجود آمده است که اگر روزی عمای آهن و پولاد بر سر کشوری سایه افکند ، سراغ باغ بهشت را باید آنجا گرفت .

این کلی اندیشی منحصر به کشور ما نیست ، دنیا در تب صنعت می سوزد و این تب روز بروز بالاتر می رود . برتراند راسل گفته است :

«در نظر اروپائیان ، فضایل غربی ، عبارتست از اغماض و احترام آزادی فردی و محبت برادرانه . بنظر من این تصور ، غلط تاریخی فاحشی است . اگر اروپا را با قاره‌های دیگر مقایسه کنیم ، اروپا قاره شکنجه و آزار معرفی می شود ... صفحات تاریخ اروپا از این حیث سیاه تر از تاریخ مسلمین یا هندیها یا چینیهاست . اگر غرب ادعای برتری در چیزی داشته باشد قطعاً در فضایل اخلاقی نیست بلکه در علم و صنعت است»^۱ .

نه تنها اروپا در این تصور غلط است ، که تمدن غربی آزادی و انسانیت به بشرارزنی داشته بلکه بیخبرانی چون ما نیز در این پندار باطل شریکیم . و دیزرائلی سالها پیش گفته بود که تمدن اروپا راحتی را با خوشبختی اشتباه می کند .

بلافاصله باید افزود که منظور طرد صنعت نیست . در این قرن دیگر نمی توان ماشین را نادیده گرفت و به سراغ چرخه و خیش و گاوا آهن رفت . بحث در این است که تنها صنعت برای رسیدن به خوشبختی کافی نیست . ماشین لازم است ، بی آن که برای رسیدن به خوشبختی کافی باشد .

فراموش کردن این اصل ، بشر را از پنجره دولتهای پول پرست دیدن ،

پناه بردن به دامان ماشین، بشر را چون حیوان انگاشتن و فقط در اندیشه سیر کردن شکم او بودن، رقابت ابلهانه در تسخیر ماه و زهره و مریخ، نتایجی ناگوار به بار می آورد که قسمتی از آنها در کتاب «بچه های کوچک این قرن»^۱ مجسم شده است.

در يك شهر کارگری، همه وسایل رفاه آماده است. مسئله گرسنگی حل شده است. طبقه کارگر صاحب یخچال و تلویزیون و ماشین رختشویی و اتومبیل است. در تابستان برای گذراندن تعطیلات از شهر خارج می شود. و همه وسایل «خوشبختی» (البته خوشبختی از دید صنعتگران) آماده است. اما زندگی خانواده تهی و بی معنی است. و چون زندگی تهی شد و رفاه با سعادت یکی شناخته شد، ماجرای شهر بابل و قوم لوط و فحشای اخلاقی روی می نماید و غرایز جای احساسات شریف آدمی را اشغال می کند. کشوری صنعتی از کشور صنعتی همسایه از نظر تعداد نفوس عقب تر است. در این نوع تمدن، کمی «تعداد نفوس» مسئله ای تلقی می شود چون کمبود چغندر، برنامه ریزی و برنامه سازی بکار می افتد و چنین مقرر میشود که کمبود انسانها را با دادن رشوه به خانواده ها چاره کنند. حاصل تصمیم این میشود که پول بگیری و بچه بزائی. خانواده ها - چون ماشین های جوجه کشی - بکار می افتند و دوجین دوجین فرزند تحویل ماشین دستگاه می دهند.

اما بشر، بشر است، یکی از این «محصولات» به سخن درمی آید و داستان از زبان اوست، از زبان دختری خردسال و نوسال. کریستیان روشفور - نویسنده نورس قرن ما - یکی از مصیبت های بزرگ قرن را بر زبان او جاری ساخته است: مصیبت خرد شدن بشر در لایط های صنعتی، طرح هایی که بشر را چغندر می انگارد، طرح هایی که از جوهر انسانی خالی است و تنها بر اساس سود بیشتر پی ریزی می شود. نقشه هایی که بشر را با پول و سرمایه اندازه می گیرد. نقشه هایی که ماشین را حاکم بر بشر می کند.

این نقشه ها را سرسری نباید گرفت: اکنون سر نوشت دنیا را در انبار چغندر و مخزن سوخت تعیین می کنند (خواهید بخشید اگر دادن نشانی صریحتر ممکن نیست) الآن همه نقشه های دنیای انقلابی (سران این دنیا منظورند) جز این نیست که کره بیشتر و تخم مرغ بیشتر به شکم توده های وسیع برسد. از چه راه برسد؟ مهم نیست. امپراتور حبشه تاروژی مرتجع و خائن و پلید و پوسیده و متعفن است که قرارداد تجارتی را امضاء نکرده است. بمحض امضای قرارداد از همه عیبی منزه و مبرا می شود. و چنین است که قرن ما از دوسو در آتش تب صنعت می سوزد و اینهاست عوارض تب:

در پیچ و خم ماشین و مقررات و تشریفات اداری آن، بچه های خانواده ها با عم اشتباه می شوند، همچنانکه ممکن است گاهی مرغ همسایه به خانه شما (ص ۱۰) در عصر تسلط ماشین، پدر و مادر فرصت دامکان دوست داشتن فرزندان خود را ندارند، گویی دستگاه حاکم غرایز انسانی را نیز می کشد. مردن بچه به همان اندازه

۱ - نوشته کریستیان روشفور، ترجمه ابوالحسن نجفی. ناشر: نیل.

تأثیر می‌کند که گم‌شدن يك ممداد . (ص ۱۲ و ۱۴) .

«خانم معلم توی کارنامه‌ام نوشته بود : «بی‌اعتنا به تشویق و توبیخ» ، اما چون هیچکس توی خانه به کارنامه‌ام نگاه نمی‌کرد ، حتی اگر خانم معلم می‌نوشت : «حالا بهار است» یا «تو تو زی‌زی را دوست دارد» یا «این دختره خیلی خراست» تفاوتی به حال نمی‌کرد .» (ص ۲۶)

در این اوضاع و احوال والدین آرزو می‌کنند که کاش فرزندشان لال باشد تا در خانه سروصدا کمتر باشد. (ص ۳۷)

انسان و اشیاء چنان درهم برمی‌خورند که تشخیص آنها ممکن نیست :

«مامان هرچه سعی کرد حالش بکند که علت تأخیر (پرداخت قسط تلویزیون) مرگ بچه بوده و اگر بچه زنده نمانده تقصیر او نبوده و با این حال و احوالی که دارد تلویزیون را حق ندارند از او بگیرند به خرج مردک رفت ، تلویزیون را بار کرد و برد.» (ص ۱۵) و «با آمدن نیکولامی شدم ماشین رختشویی را تعمیر کرد» (ص ۲۲) از مردمی که چنین پرورش می‌یابند ، اگر تلویزیون را ازشان بگیرد کوئی شاهرگشان قطع شده است ، «نمیدانند چه‌خاکی به سر بریزند .» (ص ۱۷)

یا «بابا و ننه خوشحال بودند : حالا که هفت نفریم چه فرقی می‌کند که هشت نفر بشویم؟ با آمدن این بچه تازه می‌توانستند کماکان اقساط اتومبیل را بپردازند... همسایه‌مان ، توی دکان ، روی شکم خود می‌کوبید و می‌گفت : یخچال هم کارش درست است . ولی اگر ما می‌خواستیم یخچال بخریم می‌بایست یکپوشه قلو پیدا کنیم ... صبح توی دکانها انگار مسابقه «توپ هواکنی» بود . این مجله برای سکونت نبود ، محل دامپروری بود . (ص ۹۱ و ۹۲)

و این مسابقه بی‌سابقه در زاد و ولد ، در عصری که سه چهارم جمعیت دنیا گرسنه است ، در عصری که هنوز بزرگترین مسئله دیار بوداقحطی و گرسنگی است ، بدان منظور است که جوانان را مقابل گلوله توپ بفرستند و سپس بر سر مزار همگیشان يك شمع کافوری بی‌فروزند :

«پولت از لای جمعیت راهی برای خود باز کرد و با وقار و طمأنینه و باشکمی پیش آمده و یخچالی توی آن (۱) بیرون رفت . بزودی پسری به دنیا آورد . فقط پسر می‌زائید و خیلی هم از این بابت به خود می‌نازید . دست کم وظیفه ملی‌اش را خوب انجام میداد . زیرا برای میهن عزیز سرباز تهیه می‌کرد . البته میهن خونبهای سربازها را قبلا به او می‌پرداخت و بنا بر این حق چنین توقعی را داشت . من امیدوار بودم که به موقع جنگ درگیر شود تا این مصالح بکار آید و الوجودشان بی‌حاصل بود زیرا تمام این پسرها به اندازه يك گاوسرشان نمی‌شد . من فکر روزی را می‌کردم که به همه پسرهای «موون» فرمان بدهند : به پیش ا و ... تق ! همه توی میدان جنگ دراز بکشند و روی آنها يك صلیب بگذارند و روی صلیب بنویسند ، اینجا شهداتگاه موون تلویزیون ، موون اتومبیل ، موون یخچال ، موون ماشین رختشویی است .

ولی با پولی که از بابت مرگ آنها نسیب پدر و مادرشان خواهد شد باز هم می توانند يك جاروی برقی و يك «آرامگاه خانواده موون» تهیه ببینند (ص ۹۳)

در این دستگاه، درسها برای فهمیدن نیست، برای ازبر کردن است. (ص ۱۹)
و هر چه عمارتها بزرگ می شود آدمها کوچکتر می شوند (ص ۲۱).

ناگهان دخترک بی پناه در برابر جوانی قرار می گیرد که به گفته او «روح» دارد؛ این مرد، «خود را تنها حس می کرد. غمگین بود. این ساختمانهای بزرگ او را رنج می دادند. به من می گفت که بزودی همه دنیا همینطور خواهد شد و آنوقت آدمهایی که سرشان به تنشان می ارزد باید بار و بندیلشان را ببندند و بروند روی کره مریخ زندگی بکنند». (ص ۴۱)

می گفت: «وقتی دارم این خانه ها را می سازم احساس می کنم که دارم بیمار می شوم؛ نمی دانم آیا می توانم به این کار ادامه دهم یا نه». و من در دل می گفتم: «پس تو هستی که این خانه ها را می سازی، کیدو؟ تو که روی تپه ها به دنیا آمده ای؟»
در شهر او همیشه آفتاب است ولی کار نیست.

می گفت: «اما يك روز می آید که دیگر تپه هم نیست. خدا کند که تا آن روز من مرده باشم. من تحمل این وضع را نخواهم داشت. من آدمم نه ماشین» (ص ۴۳).
دخترک این مرد را چنین توصیف می کند:

«برایش (برای نیکولا، برادر خردسال) شرح دادم که بایکی از آدمهای کره مریخ برخورد کرده ام که تقریباً ناپیدا است. آدمهای دیگر او را نمی بینند و تنها زندگی می کند، حوصله اش در اینجا سر می رود، همه چیز در نظرش زشت و بی روح است، اما نمی تواند به وطنش برگردد، گم شده است در اینجا فقط يك چیز را دوست دارد و آن موسیقی است. در شهر او همه روح دارند و همه حرف هم را می فهمند. اینجا هیچکس با هیچکس حرف نمی زند. آدمها توی تنشان زندانی شده اند و به هیچ چیز نگاه نمی کنند. در شهر آنها همیشه آفتاب است و درخت انگور خیلی هست و بزرگ درختها هیچوقت نمی ریزد و بهار که می شود باز هم درخت تازه در می آید.» (ص ۴۴)

انسان به هدف، به تعالی، به عشق و به شعر نیاز دارد؛

«باید يك چیزی در زندگی باشد که آدم آنها دوست بدارد و الا دیوانه می شود.» (ص ۴۲) و چه بسا که ممکن بود صد سال زندگی بکنم و کسی نباشد به من بفهماند که در زندگی غیر از پیرزنده کرده و رشته فرنگی و اداره بیمه های اجتماعی آنها چیز دیگری هم وجود دارد. بشرفها! (ص ۵۲)

برای این که پیاز در انبار نپوسد، لازم است که گاهی آنها را جابجا کنند. ولی اگر در عصر مقدس ماشین بشر را نیز با همین نظر، به نام گذراندن تعطیلات، جابجا کنند، استراحت خود فاجعه ای می شود؛

«نمی دانم چرا يك سوزن به ما نمی زدند که تمام تعطیلی را به خواب برویم. اینجور بهتر استراحت می کردیم. دست کم همه اش به فکر استراحت نبودیم و خیالمان راحت تر بود.» (ص ۸۲)

عفونت تسلط ماشین ، حتی صحبت مجالس دوستانه را آلوده می کند :

« به خصوص در مورد اتومبیل که همه صحبت ها به آن ختم می شود و همه ادعا داشتند که در این خصوص نکته ای نیست که ندانند : **اوستین** و فرمان شکننده اش ، **جاگوار** و کمک ففرهای مزخرفش ، **بنز ۲۲۰** و شاهکار صنعتش ... **رنو** چهاراسب مثل ترقه می ماند ... **رنو** دواسب مثل مقواست ... ماشین محکم می خواهید ؟ **سیتروئن** بله ، **پوژو** که واقعاً افتخار صنعت فرانسه است . توی دنده چهار ترمزش خوب نمی گیرد - شاسی هم دارد . - نه بابا ، شاسی ندارد . عرض می کنم شاسی دارد . - نه جانم ، شاسی ندارد ... » (ص ۶۸ و ۸۲) به این مجموعه شکفت بحث درباره زمینهای یوسف آباد و عباس آباد و امیر آباد را اضافه کنید وابتدال مباحث مجالس دوستانه خودمان را هم ببینید .

جهان صنعت ، مدعی است که رفاه نسبی خوشبختی است :

« شبها پنجره ها روشن می شد . ولی پشت آنها فقط خانواده های خوشبخت بودند ، خانواده های خوشبخت ، خانواده های خوشبخت ، خانواده های خوشبخت ... خوشبختیهای عمارتهای دست راست می توانستند خوشبختیهای عمارتهای دست چپ را تماشا کنند ، گوئی خودشان را در آئینه می بینند ، و هی رشته فرنگی بخورند . خوشبخت ها روی هم چیده شده و طبقه به طبقه بالا رفته بودند . و من ، که از حل مسائل حساب خوشم می آمد ، می توانستم حجم آنها را به متر مکعب ، به خمره ، به توبره حساب کنم . حجم خوشبختی را ... شب به جای زوزه گرگها صدای گویندگان رادیو بلند می شد و اعلام می کرد که چطور می توان دندانهای سفید و موهای براق داشت ، چطور می توان زیبا و تمیز و سالم و خوشبخت بود ... ولی این خوشبختی مرا می کشت . گریه می کردم . » (ص ۸۸)

در این خانواده « خوشبخت » ، هنگامی که کودکی مسلول می شود و او را می برند ، عکس العمل خانواده این است که « خوب ، حالا یک جای خالی برای بچه باز شد . نمی دانستیم وقتی به دنیا بیاید کجا جایش بدهیم . » آخر تخت خوابها را - چون شبکه های سیمی مرغانی - رویهم چیده اند تا به سقف رسیده و البته دیگر نمی توان سقف را سوراخ کرد زیرا « آزادی من جایی محدود می شود که آزادی تو آغاز می گردد . »

تلقی دستگاه محکوم ماشین از انسان چنین است :

« خانم دکتر اداره مدد معاش مدت نیم ساعت او را نگاه کرد و بعد گفت ده رشد دماغیش به اندازه یک بچه چهار ساله است و مداوای او خیلی خرج برمی دارد و بعلاوه خیلی طول می کشد و کسی نمی تواند هزینه آنرا تقبل کند و به هر حال این بچه بعدها نخواهد توانست زندگی خود را اداره کند و باید او را به نوانخانه سپرد و دیگر فکرش را نکرد . بچه بعدی بیاید جلو ... » و این خانم دکتر همان روز صبح حساب چهار تا بچه دیگر را هم رسیده و آنها را جزو آشغال ها ریخته بود . » (ص ۹۵)

کاترین ، همین کودک را ، به پرورشگاه می برند ، هنگامی که در خانواده با انسان چنین رفتار کنند تکلیف پرورشگاه معلوم است ، قلب خواهر برای او می تپد .

با این دلهره که مبادا کودک زنده نماند . «صدا از کسی در نیامد . بابا به پیچ تلویزیون ورمی رفت . دوباره صدای بال مگس شنیده شد . من گفتم : - اصلاً بهتر است بمیرد ، این زندگی به چه دردش می خورد . بابا گفت : - زهرمار ، معلوم نیست این تلویزیون چه مرگش است .» (ص ۱۰۱) و سرانجام :

« - اگر کاترین بمیرد آیا دیگر پولش را به ما نمی دهند ؟ بابا گفت - : ده ول کن دیگه ! به تو چه مربوط است ؟ بعد تلویزیون را میزان کرد . نیکولارفت سر جای کاترین خوابید . زندگی مسیر عادی ش را از سر گرفت . بهار آمد . بعد تابستان . و بعد زمستان .» (ص ۱۰۱)

و همچنانکه نزدما ترقی عبارتست از خرید خانه و پس گرفتن مقام رفیق و تبدیل « فولکس واگن » به « بنز » و خرید زمین در بیرون شهر و زیاد شدن ارتفاع کاکل آزاد زنان ، این سیر معنوی در عالم بالانیز مصداق دارد :

« با این حال همانطور که لیلیان گفته بود موهایم را درست کردم . در هر حال این خودش نشانه ترقی بود . چرا آدم بی جهت با پیشرفت علم مخالفت بورزد ؟ هیچ بدم نمی آمد که می دیدم وقتی رد می شوم پسر ها سرشان را بطرفم برمی گردانند .» (ص ۱۱۰).

برنامه عظیم مغز دائی نه تنها جهانمداران را از عواقب وخیم تفکر نسل جوان در امان می دارد ، نه تنها اینان کاری به کار الجزایر و کشتار سپاه مخفی فرانسه و فریاد بن بلا و سخنان نکرومه و سکو توره ندارند و نه تنها نمی دانند غروب سرخ رود سرخ از خون چه کسی گلگون می شود ، بلکه آخرین پول مختصر خود را هم پیشکش تصاویر متحرک ساخته زندانبانان خود می کنند :

« از وقتی که دیگر تکلیف درسی نداشتم می بایست به نحوی خود را سرگرم کنم و راستش سینما برای من جای تکلیف مدرسه را می گرفت . حاضر بودم هر شب به سینما بروم ، و از همه فیلم ها بی استثنا خوشم می آمد . جان کلام در این بود که چیزی از روی پرده پشت سرهم رد شود .» (ص ۱۱۱)

یادتان هست که بالانشینان حرم ملکوت ، بر سر فیلم « بیتل ها » چه قشقره ای بر پا کردند ؟ بیچاره ها نمی دانستند که پرده دار آبریزگاه کارخانه ای هستند . که کم ضررترین محصولاتش فیلم بیتلهاست : آب از سر چشمه گل آلود است . زندگی نسل جوان را از هر معنویت و هدفی زدوده اند . این جای خالی باید پر شود و نخستین چیزی که جایگیر احساسات شریف انسانی می شود غراین کوراست :

دخترک دیگر موجودی انسانی نیست ، خاک راه است ، هر کس رسید قند می براو می گذارد و می گذرد .

فاجعه بدی در آنست که چون دیر پائید امری عادی می شود ، همه به آن خو می گیرند و جنبه بدیش را فراموش می کنند . به همین دلیل خطر آن هست که خواننده از همه آنچه شرح داده شد بی توجه بگذرد . اما بیگمان خواننده ایرانی

يك جا يكه مي خورد؛ دختر ك كه ديگر تا حد دستمال تنزل كرده است به توصيف سقوط خود مي پردازد و ايراني در باره سقوط دختر حساس است؛ كوتاي تنها نشانه مردانگي همين است. «رويهم رفته خوشحال بودم، براي اين كه زندگيم تكانى خورده و از حال عادي درآمده بود. وجه بدى داشت؛ تفريح مي كرديم و سرم گرم بوديم... من حالا موضوعي براي فكر كردن داشتم و مثل پيش زندگيم خالي نبود. روز فكر شب را مي كردم و تمام هفته فكر يكشنبه را و اين زندگيم را پر مي كرد.» (ص ۱۱۵ و ۱۱۷).

آنگاه كه دختر ماجراي سقوط هاي متوالي خود را شرح مي دهد، داستان براي ما ايرانيان، «غير عادي» مي شود و چه بسا كه در باره مجموعه اثر قضاوتي عجولانه بكنيم. اما در اين دم چند سؤال را با خود مطرح كنيم:

اگر پسري اين ماجرا را تعريف مي كرد آيا باز هم عكس العمل ما اين بود؟ و چرا ما فحشاي اخلاقي مرد را مي پذيريم و نسبت به اخلاق زن چنين حساسيم؟ آيا جز اين است كه فحشاي اخلاقي مرد مدت زيادي سابقه داشته و بهمين سبب امري عادي شده است؛ ديگر آن كه سر تا ته داستان از بسياري از سقوطها حكايت دارد كه قسمتي از آنها را بر شمرديم. چرا ما در مقابل اين سقوطها حساسيت خود را از دست داده ايم؟ چرا آنگاه كه انسان با تلويزيون ويخچال يكسان نگرسته مي شود به جوش و خروش نمي آئيم؛ چرا وقتي خانواده از مسلول شدن كودك كوتاي خوشحال است احساساتمان برانگيخته نمي شود؛ آيا جز اين است كه اين سموم بقدری در خون ما خانه كرده است كه با آنها خو گرفته ايم.

عادي شدن بدى، دليل خوب بودن آن نيست و همه گفتگوها و خطر ها اينجاست. اگر خوني هست بايد براي مجموعه ابتدايهاي كه در اين اثر مطرح است بجوش آيد.

اگر از اين وضع راضي نيستيم زندگي را با جوهرى ديگر پر كنيم. «... ائل گفت: اتفاقاً بچه ها را بايد تربيت كرد و بار آورد تا آدم بفهمد چقدر قابل پرورشند و چقدر خوب از آب درمي آيند. اغلب بچه هاي اينجا خوب بار نيامده اند، و لشان كرده اند تا براي خودشان بپاكند و كسي در فكر تعليم و تربيت آنها نيست. من گفتم چطور مي توانند؟ خودشان هم درست بار نيامده اند، چيزي سرشان نمي شود و اهميتي به بچه ها شان نمي دهند.» (ص ۱۲۱).

در کشور ما پدرانى كه مي پندارند با سپردن كودك به كودكستان سويسي ها و فرستادن او به دبستان سوئديها و روانه كردن او به دبستان فرانسوي ها و بعد پرواز دادن او بطرف معبد قدس اروپا و امريكا از نكبت محيط مي گريزند اشتباه مي كنند:

زوزيان (قهرمان كتاب) فرانسوي است. كريسين كيلر از نژاد «آقا» انگليسي بود. همين سال گذشته بود كه دانشجويان امريكايي در يكي از فتوح الفتوحات خود به خوابگاه دختران، مقدار معتناي لباس زير زنا نه به غنيمت گرفتند.

اگر در این کارگاه جوهر زندگی فراموش شود عجیبی نیست ،
 « وقتی برای بار هزارم از من پرسید ، « ولی واقعاً مقصود تواز زندگی چیست ؟ یکهو زدم زیر گریه ... » (ص ۱۴۰) و ما در این گونه موارد می‌زنیم زیر خنده . « فردریک گفت : زندگی راحت خوشبختی نیست ... اگر خوشبختی عبارت باشد از جمع کردن وسائل خانه و فراموش کردن بقیه امور زندگی البته که آنها خوشبختند . » (ص ۱۴۴)

و چون بشر نمی‌تواند دیری با هیچ و پوچ بسازد ، از این رو زود به بن بست می‌رسد :

« آدم‌های آمدند و می‌رفتند . و باران می‌بارید . و من تهی بودم . ساختمانهای روبرو دیگر مرا نمی‌ترساندند . دیگر از دیدن پسر ها به هوس نمی‌افتادم ... ای رنج ، رنج عزیز برگرد ! سرم مثل این ساختمانها سمنتی شده بود ، مثل هوا که اعلام می‌کنند گرفته است و باز نخواهد شد . هیچوقت باز نخواهد شد . به بن بست زندگیم رسیده بودم ... کجا می‌رفتم ؟ « کجا می‌روی ؟ - هیچ جا . از کجا می‌آئی ؟ - از هیچ جا . » ژو ، ژو ! فریادم در باد می‌پیچید و مرا از بیابان می‌خواند ... اگر آدم روح داشته باشد دیوانه می‌شود ، همانطور که من دارم دیوانه می‌شوم اما نه ، من مرده بودم . پس آدم بزرگها اینطور می‌شوند ؟ (ص ۱۵۰)

و « احساس بی‌کارگی می‌کردم . از صبح تا آخر شب زحمت می‌کشیدم ، اما احساس می‌کردم بی‌کارم . سعی می‌کردم به یاد بیاورم که آیا چیزی را فراموش کرده‌ام ؟ کجا ؟ کی ؟ چی ؟ ... نمی‌توانستم بخوابم - اشک میریختم . این کار برایم عادت شده بود . حتی نمی‌دانستم چه فکری بکنم . » (ص ۱۰۵)

منزلکه مقصود کم است . اما دختر می‌داند که باید بانگ جرسی باشد و نیست . اینقدر می‌داند که آنچه بنام زندگی در برابر اوست زندگی انسانی نیست . اما بیش از این نمیداند :

« ... آدم از جسم و روح تشکیل شده است ، جسمش توی خانه‌ها به بند کشیده می‌شود و روحش روی تپه‌ها پرواز میکند . کجا ؟ یک جا یک چیزی هست که من به دست نخواهم آورد چون نمی‌دانم چیست . یکی بود ، یکی نبود ، یک چیزی بود که هیچوقت نبود . » (ص ۱۵۱)

اگر برقی در ظلمت زندگی می‌جهد ، کوتاه و پرشتاب است :
 « ولی خشم چیز دیگری بود ، خشم زبان‌گویا داشت ، با من حرف می‌زد ، مرا به حرکت می‌آورد ، تنها چیزی بود که می‌توانست مرا از یخ زدگی در آورد ، گرم کند و حتی رنجم دهد و از زمان و مکان بیرون ببرد . » (ص ۱۵۲) هیچکس در غم او و مراقب او نیست ، نه پدر ، نه مادر و نه دولت . دولت نقشه دیگری دارد که این میوه تلخ ثمره آنست . فقط در قهصها می‌خواند که :

« من شما را از این دنیای پست و پلید بیرون خواهم برد و هر دو بسوی خوشبختی پرواز خواهیم کرد . » بر اثر برخورد با خانواده‌ای مسئولیت شناس ، یک

دم متوجه غلات‌های خود می‌شود. اما اینجا نهمه‌چون آخرین پرپر شعاع شمع‌ی است که می‌خواهد خاموش شود. چون مرغ تیر خورده حرکتی کوتاه بسوی بلندی می‌کند و آنگاه در گنداب ابتذال باز می‌غلطد: شهر آرمانی او همان شهری می‌شود که بارها ظلمت عبوس آن را باز نموده بود.

انسان در کشمکش با ابتذال و سقوط در ابتذال، انسانی که چون مهره‌ماشین بکار گرفته می‌شود و ارزشش بسته به محتوی جیب است نه محتوی دل و مغز. این است خمیرمایه داستان بچه‌های کوچک این قرن. و این است حیاتی که دو قطب کارآمد تمدن کنونی برای بشر قرن بیستم تدارک دیده‌اند. این ابتذال واقعیت دارد و نباید از واقعیت گریخت. اما بیگمان بشر قرن بیستم، همه ابتذال و انحطاط نیست. حماسه بشری نمرده است و نمی‌میرد. در همان فرانسه در ثنار ژوزیان منحنی، دختران و زنانی هستند که به این زندگی تمکین نمی‌کنند، می‌خروشند و مبارزه می‌کنند... و این داستان از چهره‌پردازی این حماسه سرایان دریا دل خالی است. به همین سبب داستان با همه جذابی و پرمطربی خود داستانی نیست که بتوان آن را در ردیف نخستین آثار ادبی فرانسه جای داد.

کوشش ابوالحسن نجفی را در بازگو کردن یکی از مسائل مهم قرن به زبان فارسی، با آن انشای شیرین و نثر شسته و دقت تحسین‌انگیز در فارسی نویسی، کوشش او را در پرداختن نثری که گاه شعر ناب است، همت او را در معرفی یکی از چهره‌های ناشناخته ادبیات معاصر، می‌ستاییم و این برای این که اثر ادبی درجه اولی به ترجمه او بخوانیم منتظر شیطان و خداه می‌مانیم.

مصطفی رحیمی

شاهکار ژان پل سارتر

شیطان و خدا

ترجمه ابوالحسن نجفی

انتشارات نیل - مخبرالدوله - تلفن ۳۰۴۱۲۸

اطلاعات عمومی یا دایرةالمعارف عمومی

مؤلف : عنایت الله شکیباپور
ناشر : کتابفروشی اشراقی

جای بسی خوشوقتی است که در این کشور يك انقلاب علمی نیز پدیدار شده و شخصیت‌هایی به تجسسات و تحقیقات علمی برخاسته و با نشر کتبی بی‌عدیل مایه‌ی سرافرازی این ملت را در جهان فراهم کرده‌اند . یکی از مظاهراين انقلاب علمی پیدایش نویسندگانى است که آنها را می‌توان «اصحاب دایرةالمعارف در عصر جدید» نامید ، زیرا اینان دامن همت بر کمر زده و برای رفع چهل مرکب خلاق و به‌ویژه «شرکت کنندگان مسابقات رادیویی و تلویزیونی» دست به تألیف آثاری در معارف عمومی زده‌اند که کتاب حاضریکی از آنهاست . یکی از مایه‌های خوشوقتی اینست که برخلاف فرانسه که در آن «اصحاب دایرةالمعارف» قبل از « دوره‌ی وحشت » انقلاب کبیر پدید آمدند و مقدمات آن را فراهم ساختند ، در این ملک قران سعدین شده و رو بسپیرها و ماراها با دیدروها و ولترها هم‌زمان از کار درآمده‌اند (زهی بخت بلند!) و بدین لحاظ اگر فی‌المثل - که در آن مناقشه نیست - «هادی‌موش» را رو بسپیر زمان بخوانیم بجای دیدرو کسی نمی‌ماند مگر شخصیت بارز و ظاهر من‌الشمس جناب عنایت‌الله شکیباپور که به تألیفی اثرانقدر هم‌پایه‌ی آن « دایرةالمعارف » معروف دست زده‌اند .

این‌بنده به لحاظ وظیفه‌ی میهنی و اخلاقی به معرفی این کتاب همت گماشت ، زیرا بیم آن میرفت که اکثریت خوانندگان « انتقاد کتاب » به علت محرومیت از شرکت در مسابقات رادیویی و تلویزیونی از فیض شناسایی این کتاب نیز محروم بمانند . روش راقم این‌سطور در معرفی این «پدیده‌ی شگرف» (به قول سینماچیها) دست‌چین کردن قسمتی از حکیمانانه‌ترین افاضات مؤلف بوده است و همچنین برای اینکه نام خود را با این معرفی در تاریخ عالم جاویدان سازد فضولتاً حواشی و تعلیقات و توضیحاتی بر آن افزود .

نکارنده لازم میدانم که به عنوان حسن مطلع و شگون قسمتی از مقدمه‌ی کتاب به قلم آقای دکتر ضیاءالدین سجادی ، استاد دانشگاه ، را نقل کند ، زیرا بحق قدر چنین اثری بدون مقدمه‌ی یکی از اساتید دانشگاه مجهول و بلکه نامعلوم

خواهد ماند . استاد در مقدمه چنین می نویسد :

« در این مقدمه کوتاه مجال بحث کاملتر درباره موضوعات کتاب وفایده و لطف و ظرافت آنها نیست ، باید هر کس بآن مراجعه کند و از این همه دانستنی و این اندازه اطلاعات در زمینه های مختلف بهره برگیرد تا قدر کتاب بهتر شناخته شود و زحمتی که آقای شکیب پور کشیده اند آشکارتر و نمایان تر گردد و همچنین قدرشناسی و توجه خوانندگان و دوستداران کتاب سبب خواهد [شد] که کتاب چاپهای بعدی پیدا کند و اگر اغلاط و اشتباهات کوچکی در این کتاب در نامها و تواریخ هست در آن چاپها اصلاح گردد. »

جای خوشوقتی است که پیش بینی استاد تحقق یافته و اینک چاپ سوم این کتاب در سه هزار نسخه منتشر شده و از «اغلاط و اشتباهات کوچک» نیز پیراسته شده است . اما برای نگارنده جای تأسف است که در این کتاب هنوز تعدادی اشتباهات لپی باقی است که ذیلاً به بعضی از آنها اشاره میشود و امید که در چاپهای بعد ماند چاپ فعلی «اغلاط و اشتباهات کوچک» قبلی برطرف شود .

نگارنده در صفحه ۱۶ کتاب ضمن تعریف ادبیات می نویسد : «... بعد از آن دسته ای دیگر بنام رئالیست ها روی کار آمدند که سردهشته آنها بالزاک در فرانسه و شکسپیر در انگلستان بود.» و در صفحه ۵۶۵ ضمن تعریف «رمانتیسزم» می نویسد : «نهیضت رومانتیسزم زائیده تمدن و صنعت قرن نوزدهم بود ... پیشوایان این فن در فرانسه شاتوبریان و ویکتور هوگو و در انگلستان شکسپیر بودند.»

نویسنده همچنین در صفحه ۴۶۳ ضمن شرح «اودیسه» می نویسد : «اودیسه از اشعار رزمی منسوب به همرشاعر لاتین است ...» و در همان صفحه ضمن شرح «اولیس» می نویسد : «... يك حماسه جنگی بنام اودیسه از نبردهای تاریخی او را همرشاعر یونانی ساخته است ...» و در صفحه ۳۹۶ ضمن شرح «حق و تو» مینویسد : «... اولین بار هیئت نمایندگی شوروی در ۶۶ فوریه ۱۹۴۶ پیشنهاد شورای امنیت را درباره تخلیه ایران و تو کرد» و در همان صفحه ضمن شرح «وتوهای شوروی» مینویسد : «اولین وتوی شوروی در مورد سوریه و لبنان ... بود». البته خوانندگان توجه دارند که این گونه مته به خشخاش گذاشتن بیشتر جنبه های خرده گیری دارد و به جنبه های حکمت آمیز کتاب که شامل مقدار زیادی کشفیات جدید علمی نیز هست لطمه ای وارد نمیکند و نگارنده سعی میکند در حدود امکانات این صفحات مقداری از آنها را معرفی کند .

معنی خودکشی هدایت

... صادق هدایت در ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ خورشیدی در پاریس خودکشی کرد یعنی به کرما به رفت سوراخها را بست ، شیرکاز را گشود و در کف حمام دراز کشید و جان سپرد..

سارتر موشکاف !

ژان پل سارتر فیلسوف و نویسنده فرانسه و بانوی موجود و رهبر مکتب سیاسی

و اجتماعی انگلیستان سیالیم است که در فرانسه و آمریکا دارای پیروان و هواخواهان بسیاری است اودارای مشرب فلسفی جدید است که عالمی از حقیقت را موشکافی می‌کند . کتابهای معروف او : طرق آزادی در سه جلد (عصر منطق - روسپی - مرگ) نمایشنامه دستیای کشیف .

روسوی سوسیالیست!

ژان ژاک روسو از دانشمندان ... فرانسه است ... و عقاید خود را که مبنای حکومت سوسیالیستی بود منتشر کرد... روسو از فلاسفه اجتماعی و سوسیالیستی است که ...

دیوژن !

دیوژن یا دیوجانی فیلسوف مشهور یونانی فیلسوف آزاده‌ای بود با سرمایه داری مخالفت داشت . متفکری عمیق و وارسته بود برهنه راه می‌رفت و در کوچه‌ها می‌خوابید و یک شئل داشت و منزلش در خمره‌ای بود و روزها با چراغ بدنبال انسان کامل می‌گشت .

نخستین اثر پیکاسو

... نخستین اثر او بنام کورنیکا بود که ابتدا مردم مسخره‌اش کردند ، اما در نمایشگاه سال ۱۹۶۰ بین‌المللی آثار او در درجه اول قرار گرفت.

«انسان کیست و از کجا آمده؟»

معلومات ما درباره انسانهای واقعی خیلی کم است و آنچه را که میدانیم بسیار ناچیز و تقریباً از هیچ هم کمتر است ما از تصویر انسانهای ما قبل تاریخ چیزی در دست نداریم اما آنچه را که علمای انسان شناس بما گفته‌اند این است که جداعالی نوع بشر حیوان پستاندار زشت و وحشتناکی بوده است ... و فکش شبیه حیوانات درنده و دندانهایش بجای کارد و چنگال و اسلحه او بکار میرفت .

«انسان بشکل میمون بود ولی میمون نبود»

از ۴ میلیون سال پیش آثار موجودات زنده‌ای بنام فسیل‌های یک نوع میمون بنام اورانگوتان - شمپانزه - گوریل بدست آمده است ... در همان زمان که این میمون انسان نما زندگی میکرد بعضی از خزندگان در قله درختانی زندگی می‌کردند که ارتفاعشان در آن زمان به ۳۵ متر میرسید و خوراک آنها درختان عظیم الجثه‌ای بود که در هر روز نیمه آنرا می‌خوردند آنها برای راه رفتن پاهایشان را بکار نمی‌بردند و از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و در دو طرف بدنشان و میان انگشت کوچک دستهایشان یک نوع پرده و غشایی بدو وجود آمد شبیه به چتر نجات که بمرور ایام پر در آورد و دمشان حکم دکل کشتی را پیدا نمود تا اینکه با آسانی از درختی به درخت دیگر بپرند و کم‌کم بصورت مرغ و پرنده شدند اما چندی نگذشت که تمام این حیوانات خزنده و میمون‌های انسان نما در مدت کوتاهی

از میان رفتند . علت این قضیه هنوز معلوم نیست .*

تبصره ی ۱ : در اینجا باز يك اشتباه لپی دیگر رخ داده زیرا نویسنده از طرفی « آثار موجودات زنده ای بنام فسیلهای یکنوع میمون بنام .. » را متعلق به ۴۵ میلیون سال پیش میدانند در حالیکه در صفحه ی بعد (۱۶۹) تحت عنوان « اما پیدایش انسان تاریخی » مینویسد : « اسکلت های زیاد انسانی مربوط به دوران سوم و چهارم و متعلق به ۱۵۰ میلیون سال قبل بدست آمده » .

تبصره ی ۲ : نویسنده در همان صفحه ی ۱۶۹ می نویسد : « در زمان نوح طوفان عظیمی برخاست که تاریخ آن معلوم نیست و تمام مردم آن روز بدیار عدم رهسپار شدند » . در حالیکه در صفحه ی ۳۸۰ تحت عنوان « امپراطوری یونان باستان » می نویسد : « یونانیان از اعقاب هلن بودند که از توفان نوح گریخته و به سرزمین یونان آمدند » . نتیجه ی اخلاقی این تبصره اینست که یونانیها تا آن زمان هنوز آدم نشده بودند و لیاقت این را نداشتند که جزء « تمام مردم آن روز » در طوفان نوح هلاک شوند .

دندان پانصد کیلویی

در ۱۹۳۵ يك دانشمند هلندی در چین در رودخانه مروارید دندان ی پیدا کرد که پانصد کیلوگرم وزن تمام استخوانهای او بود این انسان چهار متر بلندی داشته و بهمین جهت آن را انسان غول نام نهادند .

اولین دیکتاتور جهان

آخرین اسکلتی که در کینه بدست آمد نام آن را دیکتاتور گذاشتند .

تعریف جدید نژاد سیاه

نژاد سیاه که آنها را زنکی یا کاکا سیاه گویند با رنگ مسی و خرمائی

روشن ...

* نگارنده از خوشحالی در پوست نمی گنجد از اینکه بالاخره یکی از هموطنان ما موفق شد که تمام تئوریهای مزخرف و باطل علمای فرنگ را رد کند و معلومات بکل تازه ای در زمینه ی دیرین شناسی عرضه نماید . تا کنون رسم بر این بود که خزندگان دوران دوم زمین شناسی را جانوران عظیم الجثه ای تصور کنند که بر روی زمین میخزیده اند ، اما اکنون معلوم میشود که این « خزندگان » در واقع جانورانی بوده اند شبیه بلبل یا گنجشک که در « قله درختان » زندگی میکردند و « بمرور ایام پر در آورده اند » . ولی مشکلی که باقی میماند و مؤلف باید آن را در چاپهای بعدی روشن کنند اینست که آیا آن « درختان ۳۵ متری » بوده اند که « نصف آن درختان عظیم الجثه » را می خورده اند یا آن خزندگان و گذشته از آن تکلیف آن نصف دیگر چه می شده ؟ دور می انداخته اند یا روز دیگر آن را می خورده اند و آن وقت باید روشن شود که آن درختها را از سر می خورده اند یا از ته . (به امید چاپهای بعدی) .

آخرین آمار نژاد زرد

نژاد زرد یا معتدل رنگ صورت مایل بزردهی یا سبز زیتونی با چشمان کوچک ... در حدود ۴۰۰ میلیون .

« وجه تسمیه ایران »

ایران امروز که باختربان آن را یرشیا یا پرس نامیده اند و گاهی بنام ایران یا پرس خوانده میشود . پرس از آن جهت گفته میشود که قومی بنام پارت یا پارسها در آن سکونت داشت و بسبب مهاجرت اقوام آریین ها از نژاد آریایی به این نام خوانده شد ...

ایرانیها در کجا بودند ؟

اصل و نژاد ایرانی از آریایی است که در هزاره دوم یا اول پیش از میلاد از شمال خاوری به ایران آمده و جای اقوام کاسیت ها و ایلامی ها را گرفتند پارسها از نژاد آریایی مقیم فارس و مادها مقیم تجن و مرکزی و پارتها مقیم خراسان و باکتریها مقیم بلخ ارمنی ها مقیم ارمنستان بودند.*
« پایتختهای ایران قدیم »

در دوره هخامنشی چهار پایتخت داشتند اول شهر بازار گاد یا پاسارگاد در فارس در دوره کورش و محل مقبره کورش دوم استخر پایتخت جمشید یا پرسپلیس که از بناهای داریوش است سوم شهر شوش پایتخت تا بستانی چهارم شهر قدیم اکباتان یا همدان یا هکمتانه که مقبره استرملکه سابق هخامنشی در آن واقع است

افراسیاب شهریار پیشدادی!

نهمین شهریار پیشدادی افراسیاب فرزند بستک از نژاد تور فرزند فریدون مردی ستمکار بود ایران را ویران ساخت مردم به او شوریدند و او را بیرون کردند .

اسکندر چهارم

اسکندر فرزند فیلیپ پادشاه مقدونی پس از فتح بابل و ایران با دختری ایرانی بنام روسانا ازدواج نمود و بعد از مرگ اسکندر پسر بی بدینیا آمد که اسکندر چهارم لقب یافت ...

« جنگ هرمز » و جلفای اصفهان!

امام قلی خان حاکم فارس و فرزندش الله وردیخان جزیره هرمز را از پرتغالیها گرفت و انگلیسها جای آنها را گرفتند پرتغالیها دومرتبه در ۱۶۲۵ حمله کردند و با کمک انگلستان در ۱۶۱۵ جزیره هرمز و مسقط بکلی از تصرف پرتغالیها درآمد جلفای اصفهان محلی است که شاه عباس ارامنه را بآنجا کوچ داد.

* دستگاههای دولتی موظفند این کشف مهم علمی یعنی مرکز اصلی « باکتریها » را به اطلاع تمام مراکز علمی و میکروب شناسی برسانند .

جدایی از خاك اصلی!

چین کمونیست بزرگترین کشور کمونیستی آسیا بشمار می آید پایتخت آن پکن و جمعیت چین ۷۷۶'۶۱۰ میلیون و حکومت آن جمهوری کمونیستی که بعد از جنگ جهانی دوم بر هبری مائوتسوتونگ از خاك اصلی چین جدا شد و هنوز نتوانسته است عضویت سازمان ملل را بدست آورد.

تبصره: (برای تصحیح کتابهای جغرافیا) با این حساب نه تنها «چین» از «خاك اصلی» خود جدا شده بلکه جمعیت آن به ۷۷۶'۶۱۰'۰۰۰'۰۰۰ نفر رسیده است (۷۷۶ میلیارد نفر).

تداخل جزایر

... پایتخت چین ملی جزیره کوچک تایپه (تایوان) است که در جزیره بزرگ فورموز قرار دارد.

خدایان مصر

امپراطوران مصر قدیم را خدیوم میگفتند و خدیوان بزرگ مانند خثوس نفرن - میسه رینوس اهرام سه گانه مصر را بنیان گذاردند معماری و هنرهای پلاستیکی* و سنگ تراشی رواج داشت.

امپراطوری فلسطین!

قبایل عبری در کنعان بنیان گذار امپراطوری فلسطین بود. اراضی جنوب سوریه واقع بین مدیترانه و بیابان سوریه تا حدود بحرال میت فلسطین نام داشت. زبان عبرانیها از ریشه زبان سامی بود و دو دولت اسرائیل و یهود در آن تشکیل شد. اسرائیل بار هبری موسی بوجود آمد و از مصر به کنعان عزیمت نمودند و دولت یهود را اودا و یهودا بنا گذاشتند.

سازمان ملل کی تشکیل شد؟

... دولت شوروی در جلسات سازمان دارای این حق (و تو) می باشد و اولین بار هیئت نمایندگان شوروی در ۶۶ فوریه ۱۶۴۶ پیشنهاد شورای امنیت را درباره تخلیه ایران و تو درد و یکسال بعد سازمان ملل متحد تشکیل شد.

«کارهایی که سازمان ملل متحد انجام داده است»

پیمان آتلانتیک - در ۱۴ اوت ۱۹۴۱ پیمان اصول دستگاه امنیت جهانی قید گردید.

اعلامیه ملل متحد - در اول ژانویه ۱۹۴۱ پیمان آتلانتیک بوسیله اعلامیه ای به امضای ۲۶ ملت رسید.

* خوانندگان هنرهای پلاستیکی را با هنرهای نایلونی و مانند آن اشتباه نفرمایند.

رئیس فرقه‌ای که با مادر و مادر بزرگش ازدواج کرد

یکی از کشفیات اعجاب‌آور مؤلف در این اثر اینست که برخلاف تصور عموم که خیال می‌کنند کریم آقاخان رهبر جوان فرقه‌ی اسماعیلیه تا کنون ازدواج نکرده است. او نه تنها تا کنون چندین بار ازدواج کرده بلکه مادر ناتنی و مادر بزرگ خود را هم به زنی گرفته است. منتها تا کنون این قضیه از انظار عموم مخفی مانده و مؤلف تمیز هوش ما آن را به فراست دریافته اند :

«پرنس کریم آقاخان رهبر مسلمانان اسماعیلی در ۱۹۳۶ تولد یافت ... در ۱۹۵۷ بعد از پدر عنوان رهبری فرقه اسماعیلیه را بدست آورد و در سال ۱۹۵۸ بنام چهل و نهمین امام این فرقه در کراچی شناخته شد. بایکی از ستاره‌های سینما بنام ریتا هیورث ازدواج نموده و بعد از چند سال کار به جدائی کشید آخرین زن او بیگم نام داشت.

«روئین تنی» قوزک پای آشیل و اسفندیار

آشیل از افسانه‌های قهرمانی نبرد شهر (تروا) است مادرش الهه بود و قوزک پای او را چون اسفندیار روئین تن کرد ...

کور شدن يك چشم «غول يك چشم»

اولیس از شاهان افسانه‌ای یونان قدیم ... در یکی از ماجراها گرفتار سیکلوپ غول يك چشم می‌شود اولیس او را با شراب مست می‌کند و يك چشم او را با کنده هیزم نابینا می‌سازد ...

«الماس چیست»

الماس يك نوع زغالی است از کربن زغال سنگ و انواع آن که در معادن مخصوص بحالت زغال کربن بدست می‌آید ...

« صهیونیسم چیست »

از کنگره‌های سیاسی بسیار قدیم یهود است که آنرا بمنظور بازگشت بنی اسرائیل به فلسطین تشکیل داده بودند. ابتدای امر در سال ۸۵۶ ق م در زمان کورش کبیر بنیان آن پی‌ریزی شد ... در اثر مساعی این کنگره دولت اسرائیل در فلسطین تشکیل گردید .

« ناتورالیسم »

مکتبی بود که از روی موازین طبیعت داستان‌ها می‌پرداختند و در واقع نویسندگانی بودند که با جملات خشک ریزه‌کاریهای طبیعت را نشان میدادند.

«سور رئالیسم»

مکتبی بود در اواسط سده نوزدهم و بالاتر از رومانتیسم‌ها و رئالیسم‌ها

می‌کوشیدند که تمام انگیزه‌های غریزی را در اندیشه‌ها و روان انسان نقاشی و زنده سازند یا به گذار آن آندره تروتون بود.

مکتبهای فلسفی

مؤلف محترم خوشبختانه مکتبهای فلسفی را نیز از نوطبقة بندی کرده و به این شرح عرضه داشته‌اند :

«فلسفه نیز مانند يك مذهب واقعی پیروانی دارد که هريك از دانشمندان را به آن نام می‌شناسند.» و از جمله‌ی مکتبی که نام برده است اینهاست : «لاوازیه» [مکتب] قانون بقای ماده ، نیچه آلمانی طرفدار اصول اخلاقی ، افلاطون مکتب لیسه ، پاسکال مذهب شك و تردید ، روسو مکتب اجتماعی.»

«قدم‌های سینما بسوی پیشرفت»

در دوران قدیم فانوس جادو که با نفت روشن میشد و جعبه‌ای از چوب بود و در داخل آن سفینه‌های تصویر را گذاشته بودند ...

«شعر نو»

از ابتکارات قرن حاضر چند تن از شعرای ایرانی است و گرچه معانی و مفاهیم حقیقی در این سبک گنجانده شده اما اوزان و قافیه و مخصوصاً لطف شعر را از دست دادند و شعر را به يك نوع نثر منظوم درآوردند که در آن حقایق زندگی زیاد به چشم می‌خورد اما هرگز لطافت و ظرافت شعری نداشت شاید بعضی‌ها باین حرف خرده گیرند اما اگر نام آن را نثر منظوم می‌گذاشتند جای هیچ اعتراضی نبود* و يك رومانسیسم ادبی در نثر بشمار میرفت .

به هر حال آنچه که در این مختصر آورده شد مشتبی از خروار و اندکی از بسیار این بحر زخار است و به قول شاعر :

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجید قسمت يك روزه‌ای
و برای بهره بردن واقعی از آن، همچنان که استاد محترم توصیه کرده‌اند، «باید هر کس بآن مراجعه کند و از این همه دانستنی و این اندازه اطلاعات در زمینه‌های مختلف بهره برگیرد تا قدر کتاب بهتر شناخته شود.»
مزید توفیقات مؤلف و عموم شرکت کنندگان در مسابقات رادیویی و تلویزیونی را مسئلت دارد.

د . کامیار

* نگارنده و کالتاً از جانب عموم شعرا و منتقدان به مؤلف اطمینان میدهد که در صورتی که این پیشنهاد از طرف ایشان باشد جای هیچ اعتراضی نخواهد بود.

دوستان گت زندگین

من وقتدین یا نژده سال پیش با هم آشنا شدیم . و حال مرگ او تیره ترین پیش آمد ناگوار زندگی من است . یا نژده سال زندگی، مارا با خصوصیات هم، خوب آشنا ساخته بود . و بدین گونه من شاهد پس و پیش رفتن، پوست انداختن و پیشرفت و تحول کارا و بودم . کارا و وروش کار او مرا همیشه شیفته خود ساخته بود . این بود که هر فرصتی پیش می آمد پای صحبت هم می نشستیم ، نقاشی و بحث و فحص در مورد مسائل هنری همه زندگی او را پر کرده بود و من که اکنون این چند سطر را در سوگ او مینویسم ، حرف و سخن هائی را که همیشه مطرح میکرد در ذهن خود زنده می یابم : «من اگر تمام رشته ها و وابستگی های خود را با مردم قطع کنم ، آنچه که ارثا به من رسیده ، فریاد بر میدارد و بکمال من می شتابد و تمام شکست های مرا از بین میبرد . و بدین ترتیب من پیروز میشوم زیرا بدین ترتیب صداقت در من رشد میکند و چنین است که تلخی زندگی بر من آوارا میشود .»

زندگیش در سختی میگذشت : «زندگی من سخت ناراحت کننده است، نجات من بسته باینست که نقاشی کنم . من تمام عشق خود را بپای نقاشی میریزم . من برای این که او را گرفتار خود بکنم پیوسته در اندیشه ام و برای این کار زرنگی هم به خرج میدهم همه چیز را جمع و جور کرده ام ، از مردم گریزانم ولی جز مردم چه چیزی را تصویر خواهم کرد . آدم هائی که من نقاشی میکنم بسیار بی گناه و بدون تقصیرند . بنظر میرسد که همه به زندگی خود قانع و راضی هستند . بدین جهت هر کدام شکل بخصوص پیدا کرده است .»

سرو کار زیادی بادیگران نداشت : «در بیرون از کارگاهم به چیزی دلبستگی ندارم ... چیزی نیست که با قوت مراسوی خود بکشاند من جز نقاشی کار دیگری نخواهم توانست انجام دهم .»

منصور با صداقت و شهامت چشم گیری در باره کار دیگران صحبت میکرد و با نیروی زیادی برای خاطر نقاشی در تشکیلات و مجامع هنری حاضر میشد . اما کمتر راضی میشد . در تشکیل گروه های هنری شرکت می جست ، اما وقتی این تشکیلات را باره و روش خود مغلایر میدید عقب می نشست : «نقاش باید نقاشی کند . اگر جا و مکانی هم داشته باشد که میتواند راحت تر کار کند و کارش را عرضه کند .»

تظاهرات و تبلیغات را در باره هنر منفور می شمرد . در اجتماع نقاشان تالار ایران هم باین مسئله برخورد کرد . وحشت داشت از اینکه روزی دلال هنر باشد . «اکنون من هستم . کارهای تمام و ناتممام . خود را کنار میکشم و دور از دیگران ، قلم هارنگها و اندیقه هایم . باید گوش به این و سوسه همیشگی بدهم : نقاشی ، نقاشی ، نقاشی .» و میگفت : «این جا خلاء بزرگی است ، من آن را حس میکنم ، همه چیز در این خلاء آویزان است .»

و چنین است که حس میکنم تلخی مرگ آن عزیز را حتی گذشت روزگاران هم از بین نخواهد برد .

احمد عالی

از آفتابی به آفتابی دیگر

در پائیز سال ۱۳۳۸ دوستی از من خواست که به اتفاق او بدیدن نقاشی بروم. پائیز تبریز، فصلی توفانی است؛ اگر کنار باغ گلستان باشید، می بینید که برهنگی زودرس بر درختان بلند حکم می راند و در غروب، غوغای کلاغها از آنسوی باغ شنیده می شود. ولی اگر چند قدمی از باغ دور شوید، در صورتیکه بارانی نیامده باشد و تگرگي گردد و خاک را بر زمین نشانده باشد، باد ذرات ریز خاک را لوله می کند و بسوی سرو صورت و چشم آدم می پاشد. تبریز، هنوز بمعنای واقعی، خیابان را بخود قبول نکرده، هنوز به آن شکل خانگی نداده است. گرچه خیابانهای در عرض و طول شهر ساخته شده ولی همینکه از خیابانی، کمی منحرف شوید، قدم در کوچه های تودرتوی طولانی می گذارید که با اندازه دهها برابر خیابانها طول دارند. وارد کوچه ای میشوید و چند دقیقه بعد، به کوچه ای دیگر می پیچید و بعد کوچه ای دیگر و پیچیدنی دیگر، تا آخر. در شب، این کوچه ها، دالانهای بی انتهای ظلمانی هستند که عابر دست بدیوارهای کاهگلی آنها می ساید و اسکندروار در ظلمات پیش میرود. با وجود این تبریز، شهر نور و روشنائی هم هست و در تابستانها، تویی آفتابش، در همان خیابان پهلوی که خیابانی شرقی غربی است، غروب می کند و در روز از هر نقطه شهر، مسجد بالای کوه دیده میشود و صبح زود ممکن است صدای زنگ شترها را از داخل اولین بوق ماشینها بشنوید. در عوض تبریز، شهر عزاداران، زنجیر- زنان و سینه زنان نیز هست و شاید جنب و جوش در ایام سوگواری، از هر موقع دیگر بیشتر باشد. مردم تبریز، بیشتر بازاری هستند یا کارگر. این عده بیشتر، همینکه کارشان تمام شد، دسته دسته، در حالیکه آذوقه شبانه خود را زیر بغل زده، سرهاشان را پائین انداخته اند، راه خانه ها را در پیش می گیرند. يك ساعت پس از غروب، صدای پا در پس کوچه ها قطع میشود و ظلمت غلیظ تر میگردد. اما در وسط شهر، هنوز سینما روا هستند و کافه نشین ها و خراباتیان. ولی دوسه ساعت بعد از غروب، معمولا حتی خیابانها هم خلوت میشوند و چیزی یا کسی نمی ماند جز چند عابر دیر- کرده که با عجله حرکت می کنند و یا چند مست که چندان عجله ای از خود نشان نمی دهند و گداعا که کنار دیوارها و زیر درها می خوابند و سگها که زیر بادوباران و برف، به پرسیه شبانه خود ادامه می دهند.

کمی مانده به غروب بود که من و دوستم از خیابان، به یکی از کوچه های فرعی پیچیدیم. باران بعد از ظهر، گرد و خاک را خوابانده بود. از کنار دیوارهای بلند کاهگلی راه افتادیم و موقعی که کوچه ها را پشت سر می گذاشتیم، آفتاب از کنار هر مهای کوچه ها و ناودانها بالا می رفت. بمنزل نقاش که رسیدیم، در بالاسرما غروب میشد. در که زدیم، دختری کوچک در را باز کرد. کمی راه رفتیم و پس از

گذشتن از یکی دو اطاق ویائین رفتن از پله‌ها، من خود را در زیر زمینی یافتم که از بس شلوغ بود بسیار کوچک بنظر می‌آمد. سه چهار نفر در آن اطاق بودند که من هیچکدام را نمی‌شناختم. اطاق پر از تابلو و رنگ و قلم و کاغذ بود. صحبت از شعر و هنر بود و نقاشی، و چایی که خوردیم شروع به تماشا می‌کردیم. تابلوها را جوانی که پیراهنی آستین کوتاه پوشیده بود و قیافه‌ای استخوانی و قدی کوتاه داشت و شانه‌هایش لاغر بنظر می‌رسید، در برابر ما می‌گذاشت و پس از آنکه احساس می‌کرد که ما به حد کافی تابلوئی را تماشا کرده‌ایم، آنرا برمی‌داشت و تابلو دیگری را در برابر ما می‌نهاد این حرکت او با شرم و فروتنی توأم بود او توضیح نمی‌داد و ما را آزاد می‌گذاشت تا هر طور که دلمان خواست، قضاوت بکنیم. ولی در تابلوها، چیزی مرموز بود که دقت و توجه را جلب می‌کرد. پس از آنکه تابلوها را دیدیم، هر کسی حرفی زد و اظهار عقیده‌ای کرد و او هم یواش یواش بحرف آمد و نه درباره خودش، بلکه درباره هنر بطور عمومی حرف زد. قسمت زیادی از این تابلوها را بعدها در «تالار عباسی» تهران بمعرض نمایش نهادند. ولی حقیقت این بود که من هنوز نمی‌دانستم نقاش کدام يك از آن سه چهار نفر بود. پس از آنکه از خانه نقاش بیرون آمدم و بادوستم از کوچه کورمال کورمال راه افتادیم و خود را به خیابان رساندیم، دوستم گفت: «قندریز، این دو یادداشت را بمن داده که بتو بدم». و بعد بمن گفت که کدام يك از آن سه چهار نفر خود نقاش بود. یادداشت‌هایی که قندریز برای من فرستاده بود، اینها بودند:

۱ چون من کسی بر نکشت

چون دست من

دست تهی نماید

بازوان خود را

برافقها گشودم

همچون مسیح

نه مرواریدی

برگردن خواهرم

نه عروسی

برای مادرم

نه پرنده‌ای

برای خدا.

۲ در کدامین شب ماه دوم بود

که تو را

چون می‌آتشین نوشیدم

دستهایت را

با حریر بوسه‌هایم بستم
 در خاموشی باد
 در خلوت شامگاهان
 کیست که رازها را داوری کند ؟
 ابرهای سفید را از شانه من بردارد
 و پنداری را
 که چون سواری شتابان
 بر صخره‌ها می‌جهد
 و انکشتی زرین با اوست
 از چشمان من برگیرد ؟
 در کدامین کوچه این شهر بود
 که در آرزوی پرواز
 سه بار گریستیم ؟

روزها و شبهای بعد را «منصور» و من و یکی دو نفر از دوستانش با هم گذرانیدیم و بعدها حتی فهمیدم که او دوست دارد عقاید هنری خود را بطور خصوصی با مخاطب در میان بگذارد. در همان زمان بود که فهمیدم منصور نقاش، دو حساسیت بزرگ هنری را - یکی حساسیت خلاقه است و دیگری حساسیت نقد هنری - در خود جمع کرده است. الیوت شاعر معاصر انگلیسی گفته است که بندرت اتفاق می‌افتد این دو حساسیت در یک فرد بیکجا جمع شوند ولی اگر چنین اتفاقی بیفتد، حتماً با اصالت و بزرگی روبرو خواهیم شد. بنظر من، آن دوران برای منصور، دوران خودیابی و یاشاید بعد از خودیابی بود. بینشی خاص خود پیدا کرده بود و قدرت تخیلش از نظر تلفیق و انتخاب، استحکام پیدا کرده بود. روی این ویژگی قدرت تخیل تکیه می‌کنم، بدلیل آنکه تخیل را وسیله‌ای برای فرار نمی‌بینم. چرا که در این صورت هم از نظر شعری و هم از نظر نقاشی، با عدم مسئولیتی روبرو خواهیم شد که در آثارمان نتایج چشم می‌خورد. قدرت تخیل، قدرتی است که اشیاء را بیکجا جمع میکند و با چند شیئی دور از هم، چند حالت و خصوصیت پراکنده را یکپارچگی و وحدت میدهد و الا ما با کمال هنری روبرو نخواهیم شد. عده‌ای هستند که یک یا چند شیئی را در برابر خود می‌بینند و هر لحظه از آنها دوری میکنند، بدون آنکه هاله‌ای اثری احساس و اندیشه را فقط در دور سر همان اشیاء مستقر گردانند، منصور آن زمان همیشه طبیعت را برهنه میدید و شیفتهگی عجیبی برای کشف طبیعت داشت. اشیاء طبیعت، بویژه اشیاء، چشم گیر و بدوی و ابتدائی و ابدی آن، مثل آفتاب، درخت، کوه، اسب، گیاه و پرند همیشه در تابلوهای نخستین او رخ میکنند. منصور در آن زمان بینشی داشت مطلقاً ابتدائی و ناخودآگاهانه اسطوره سازی میکرد. اسطوره سازی، خصوصیتی است بر اساس Animism، بدین معنی که انسان از درخت می‌خواهد که با زبان بر کهایش صحبت کند، بدون آنکه بفهمد که درخت، انسان نیست؛ از

چشمه میخواید که از زبان پریها شکایت کند ، بدون آنکه بخواید بفهمد و بفهماند که آب ، پری نیست ؛ از آفتاب میخواید که بجای او در افق بایستد و نور بپاشد ، بدون آنکه درك کند که آفتاب ، انسان نیست . از این نظر ، قندرین در آن روزها ، يك اسطوره ساز بود و بهمین دلیل من اغلب منصور آن زمان را برای خود بصورت مثلثی مجسم میکردم که در گوشه‌ای از آن انسان ، در گوشه دیگر حیوان و در گوشه سوم تلفیقی از اینها ، یعنی نوعی خدای بدوی و ابتدائی قرار داشت . منصور آن زمان ، مثل انسان ابتدائی بود که در خود بطور ناخود آگاه خصوصیت‌های روحی و معنوی یافته بود ولی هنوز با آنها شکل و هیأت مذهبی نداده بود . در آن زمان او بیشتر شباهت به جادوگران داشت که پدران پیغمبران مذهب هستند و هر وقت که من او را در حال نقاشی میدیدم بیشتر او را بصورت تصویری که از انسان غار نشین دارم ، مجسم میکردم . مثل این بود که منصور ، شکل آفتاب را در غار میکشید ، تا آفتاب را از افق بتاباند ؛ و یا زنی ابتدائی را در کنار مردی وحشی و بدوی قرار میداد تا وصلتی را که در ذهن و آرزویش دارد ، صورت دهد . اسطوره سازی منصور را از علاقه بی پایان او به افسانه‌های قدیم و به فرهنگ و داستان‌های عامیانه نیز میشد درك کرد . انسان ابتدائی با بیرون ریختن ذهنیات خود ، بطور ناخود آگاه ، معنویت درونش را برخ اشیاء و طبیعت میکشید . منصور هر جا که میرفت ، تصویری از آفتابی وحشی ، انسانی بدوی ، اسبهای سرکش و پرندای ساده و صمیمی را با خود میبرد . هرگز از آنها زیاده از حد سخن نمیگفت ، گویی اینها چیزهایی هستند که آدم باید در ذهن خود داشته باشد و بدانها بیاندیشد و یا با آنها فقط در میدان هنر ، دست و پنجه نرم کند . در خارج از میدان هنر ، حرف زدن درباره آنها در مجامع رسمی قرن بیستم ، گناه است و یا اصلاً درست نیست .

در زندگی هنرمندان و شاعران شهرستانی همیشه دوره‌ای هست که در آن فکر تغییر مسکن و روی آوردن به شهری بزرگتر و مرکزی پرسر و صداتر ، ذهن را همیشه بخود مشغول میدارد . در شهرستان و یادردهات ، هنرمند مجبور است منزوی شود و بكمك چند دوست و آشنا ، جزیره كوچك فرهنگی خود را بسازد . بعضی این جزایر ، پس از چندی ، بدلیل آنکه کسی آنها را رسمیت نمیشناسد و حاکمیت و تمامیت فرهنگی آنها را قبول ندارد و یا بدلیل آنکه دیگران نمیتوانند آنچه را که در محیط معنوی این جزایر میگذرد ، درك کنند ، متروك میمانند و در نتیجه بجای آنکه جزیره‌ای مرکز تجلی هنر باشد ، بایك حادثه كوچك از بین میرود . در مورد نقاشی این موضوع صادقتر است . شعر را میتوان بر صفحه‌ای کاغذ نوشت و به مجله‌ای فرستاد و اگر سردبیری دلسوز ، شعر خوبی از يك شهرستانی دید ، حتماً آنرا چاپ خواهد کرد . ولی نقاش در شهرستان ، در محیطی بسته زندگی میکند و هر قدر هم که شخصیتی اصیل و بزرگ داشته باشد ، بدلیل عدم ارائه آثار هنری ، به قطره روغنی در سطلی آب میماند که نه در آب بکلی حل میشود و نه آب را میتواند به ماده خود تبدیل کند .

روی آوردن به تهران نیز هزار مشکل دارد . سرگردانی و بی پناهی ، غوغای

آهن و ماشین و تنهایی عمیق و غریب در میان دوسه میلیون آدم دیگر و نداشتن گوشه‌ای آرام بنام منزل و خانه و کارگاه و مسکن، از مشکلات هنرمند و شاعری هستند که رخت به سراجۀ آسمان سیاه شهری پرسرو صدا می‌کشند. «راینر ماریا ریلکه» گفته است که شهرهای بزرگ شخصیت افراد را خرد میکنند. این گفته به مفهومی درست است، چرا که دره میان دو میلیون آدم تنها، شاید انسان تنهایی خود را دو میلیون بار بیشتر احساس میکند. و به موجودی تبدیل میشود که فقط از بعضی لحاظ‌های ساده و ابتدائی بادیگران و جوه اشتراک دارد. «آلدس هاکسلی» در «دیداری دیگر از دنیای جدید شجاع» گفته است که رابطه انسان در همه جا، با ممنوعانش بر دو اساس است «رابطه‌ای خصوصی و رابطه‌ای عمومی». هاکسلی روابط مذهبی و عشقی و خانوادگی را از دسته روابط خصوصی بشمار می‌آورد و میگوید در شهرهای بزرگ این دسته از روابط اگر بکلی هم از بین نرفته باشد، بکمترین مقدار تقلیل مییابد و رابطه انسان با انسان‌های دیگر عمومی و صد درصد اقتصادی میشود، به این معنی که دیگر انسان با ممنوعش درباره معنویت و روح و مذهب و عشق و درد تنهایی حرفی نمیزند، بلکه تنها درباره وضع اقتصادی خود با او سخن میگوید.

ولی در برابر شهری که با تورم جمعیتش، با غوغای فولادین و هیجانهایی بی-دلیل مردم و تکاثف شرارتهایش شقی است، هنرمند اصیل سماجت ذاتی خود را نشان میدهد. نمیخواهد فردیت خود را فدای غوغایی برای هیچ بکند و به همین دلیل، بدون آنکه احساس کند که قهرمان یا شهید است، رابطه اقتصادی را به حد اقل میرساند و به کسی که در آن سوی دیوار غوغا ایستاده است و دست دراز کرده، میگوید: «تقلائی کن و نزدیکتر بیا، تا دیوار را بشکافیم.» و بدین ترتیب میکوشد تا رابطه‌ای خصوصی نیز ایجاد کند.

قندرین تصمیم گرفت که بتهران نیاید، ولی آمد و موقعیکه آمد، آدمی بود عجیب سرزیر. سیکاراشنو ویژه اش رامیکشید، ساندویچی برای ظهر و ساندویچی برای شب می‌خورد. به این نمایشگاه و آن جلسه هنری سری میزد، حرفی میگفت و شانه‌ای تکان میداد و به باطاقی که زمانی در منزل دوستی بود و زمانی دیگر بر پشت بام خانه همکاری، پناه میبرد و بارنگهایش، دنیای ایدآل خود را میساخت. البته پس از ازدواج وضعش کمی تغییر کرد. ولی او آنقدر فروتن و سرزیر و مشغول کار خود بود که آدم احساس نمیکرد این شخص زنی گرفته، بچه دار شده، پسری بنام «نیما» هم پیدا کرده است.

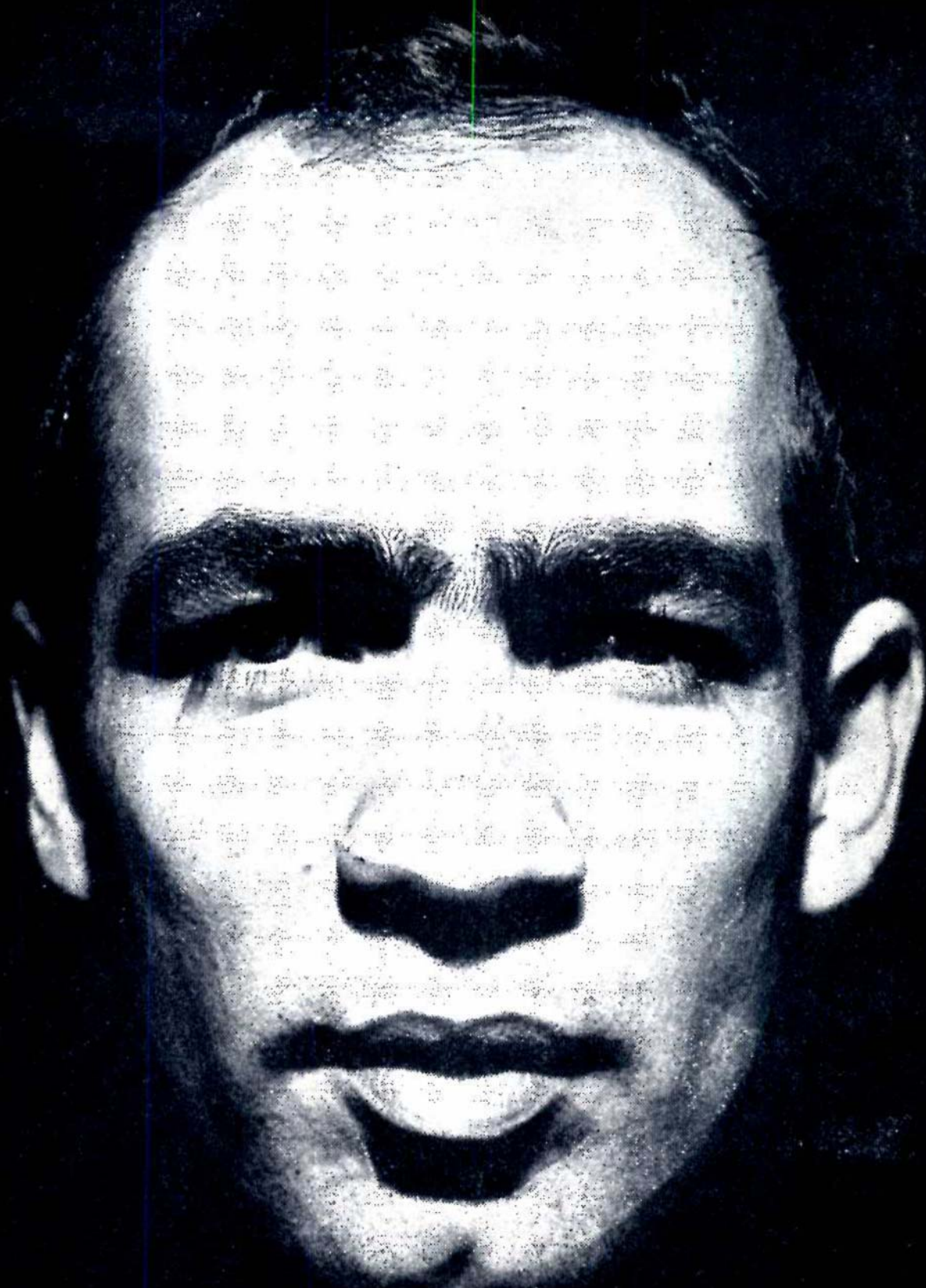
همیشه ساده بود. بدون این تکلفهای عجیب هنرمندان. نه ریش گذاشت، نه عصا بدست گرفت، نه نعره زد و نه تعارف کرد. سن قندرین اصلاً بالا نرفت. فقط موهایش کمی بیشتر ریخت و پیمانیش جلوتر آمد. چشمهایش گودتر و گوئی بزرگتر شد. شانه‌هایش باریکتر و لاغرتر و استخوانی تر شد ولی صورتش جوان و ساده ماند. گوئی حتی صورتش هم از ظواهر به عمق گریزان بود.

تا بلوهای را که از تبریز آورده بود، با تابلوهایی که در طول شش ماه اول اقامتش در تهران کشیده بود، نشستیم و با هم نامگذاری کردیم. اسمها را من انتخاب

میکردم و او مینوشت. بعد تغییراتی در آنها دادیم و اولین نمایشگاه او در تالار عباسی افتتاح شد. قندرین در این تابلوها اندام آدمها را از تناسبی ظاهری و جسمی، به سوی تناسبی روانی برده بود. باهای این آدمها عجیب بلند بود و از لکن بیبالا، مستطیلی بجای شانه و سینه و شکم قرار داشت. سر این آدمها بسیار کوچک بود، طوری که گویی عدم رشد مغز انسان ابتدائی، در شکل ظاهری و حجم سر و صورت او جلوه گر شده است. آدمهای تابلو، اساطیری بودند؛ بدین معنی که در خیال و افسانه و رؤیا میشد آنها را شناخت و مجسم کرد. تابلوئی بود که نامش را گذاشته بودیم «بازگشت». در این تابلو دوسه نفر آدم بلندقد در جامه های خشن ابتدائی، از تپه پائین میآمدند. مرد دیگری بردارنده تپه نشسته سرش را بپائین انداخته بود. نوعی سایه تاریکی پس از غروب، بر این تابلو حاکم بود. گویی در آن سوی تپه این چند نفر کار مهم خود را انجام داده اند و یا شاید از رزمی افسانهای بر میگردند. رنگ کارهای قندرین اغلب از محیط شرقی بود و ظرافت هنرمینیا تور در حرکت موزون و دقیق و هم آهنگ اسبها و دمه های رقصان و پیچان آنها دیده میشد. در میان این تابلوها، چند تائی بود که من فقط بر اساس جادوگری انسانهای اولیه، قابل توجیه میدانم و قندرین به مذهب و بخصوص ریشه های مذهب علاقه فراوانی داشت. تابلوئی بود که سه چهارم آن را اندام کوشتی و عظیم زنی گرفته بود. زن، کیسوان خود را ازدوست با دودست گرفته بود. کودک یا شاید مردی در وسط شکم زن قرار داشت؛ طوری که گویی بخوابی جنینی فرو رفته است. همه چیز در این تابلو، مقدس و نورانی بود. تابلوئی دیگر بود، با آفتابی که از پشت سر آدمها ناظر حوادث بود. آدمهای یکی طناب پیچ شده بود و دیگری، در آزادی خود، مرد دست بسته را مینگریست. این تابلوها، تابلوهای لحظه ای هستند. تابلوی دیگری بود که قندرین بیشتر می پسندید. دو اندام خمیری ولی محکم - یکی زن و دیگری مرد - در دو سوی تابلو ایستاده بودند. بچه ای کوچک، طنابی را با دودست ازدوست گرفته، بیخیال مانده بود. قندرین معتقد بود که این تابلو، فکر ادامه نسل را در مغز مرد وزن نشان میدهد. میگفت که بچه هنوز بدنیا نیامده ولی مرد وزن در یکدیگر مینگرند و ناخود آگاهانه به بچه ای که طناب بدست گرفته در وسط ایستاده است، می اندیشند.

در این دوره از کارهای قندرین، آفتاب، حضوری همیشگی است؛ آفتابی اغلب سرخ و نور افکن و درشت. پس از آفتاب، کبوتر از گوشه و کنار و وسط تابلو سر درمی آورد. آفتاب و کبوتر، بعدها به اشکال دیگر رخ میکنند. و چون آفتاب تابلوها، مرکزی تر و همیشگی تر است، این دوره از کار نقاشی قندرین را دوره «آفتاب اول» میدانم. قندرین، از این آفتاب شروع کرده، در حالات مختلف خطوط ماجر احوال پهنائی کرده، بعد آفتاب دیگری پیدا کرده است که شهری و ماشینهای است و مثل تنوری سرخ، همه چیز را در خود میسوزاند و خاکستر میکند. قندرین در زندگی هنری خود، بین دو آفتاب زیسته است.

موقعی که قندرین از دایره به سوی خط مستقیم آمد و شروع به حکاکی کرد و چندتا از تابلوهایش را بر اساس همان حکاکیها کار کرد، من و یکی دوتن از دوستانش



وحشت کردیم . حقیقت این بود که ترسیدیم ناگهان شهر ، کلافه اش کرده باشد . ولی چهارپنج ماه بعد فهمیدیم که وحشتمان بیجا بوده . قنדרین پس از چند تمرین ، ناگهان باز بسوی مذاهب ابتدائی گزائیده بود . منتها بشکلی دیگر . « رابرت گریوز » ، شاعر انگلیسی ، در کتاب « الهه سفید » که تحقیقی است در ریشه الهه شعرو هنر ، از زنی سخن میگوید که سمبول آن ، ماه است و ریشه هنر شاعری از اوست . این سمبول که از شرق به اروپا راه یافته ، سمبول مادرشاهان دورانهای ابتدائی و یادورانهای قبل از پیدایش پدرشاهی است . زن ، زنی بزرگ و خدائی ولخت و اساطیری در زمینه کارا غلب حکاکیها و تابلوهائی که قنדרین بر اساس حکاکی کشیده است ، قرار دارد . در این قبیل کارهای قنדרین ، تصویر زن که صورتش با دایره ای ، و شانه و سینه و شکمش ، بامستطیل یا دایره ای دیگر ، ولکن و پاهايش بشکل بیضی یا دایره کشیده شد ، قنדרین بسوی شمایل آمده است . و قنדרین از نظر قیافه هم بی شباهت به شمایل گردانها که در آذربایجان از کوچه ای به کوچه ای ، و از دهی به دهی میروند و صورت قدیسان و شهدای مذهبی را از پس پرده نشان میدهند ، نبود . در برابر زن تابلوهای این دوره ، اغلب سمبولها و علامات مذهبی میبینیم . مناره های کوچک و شمعدانهای بی شمع ، خنجرها و ماهیهای کوچک و بزرگ و کلیدها و نقش های مشبك شبیه شیشه های مساجد و گاهی شیشه های رنگی که کلیساهای بیزانسی را بیاد میآورند ، همه از روحیه مذهبی قنדרین حکایت میکنند . خطوط و نقش ها ، گر چه مبهم ، ولی مذهبی شده اند . قنדרین در حکاکیها و تابلوهای دوره حکاکی بدنبال نوعی هنر کوتیک اسلامی بود .

ولی سفر قنדרین از سرزمین خط و نقش مبهم دوران حکاکیها و تابلوهای مربوط به آن دوران ، با نیروی بیشتری بسوی آفتاب دوم شروع شد . کبوتر تابلوهای نخستین ، بصورت پیچ و مهره ای در آمد که فقط نشانه های کبوتر داشت ، قنדרین گاهی يك دایره ، گاهی دودایره و زمانی سه دایره را ، کنار هم ، زیر هم و یا در مقابل هم میکشید و بعد آنها را با خطوطی که یادآور دوران حکاکی بودند ، بهم مربوط میکرد . در هر يك از مفاصلها ، پیچ و مهره ای بشکل کبوتر تابلوهای آفتاب اول قرار داشت . و آفتاب ، گاهی صورت ، گاهی سینه و شکم ، و زمانی آمیزه ای از لکن و پا های انسان بود و گاهی از کنار گردن آهنین و بلند تصویری ، اندکمانه غروب میکرد . آفتاب بعضی کارهای منصور بر نگهائی جز سرخ بود . گاهی آفتابی تو خالی دیده میشد ؛ دایره هایی که در وسط آنها نه رنگی ، نه خطی و نه تصویری قرار داشت . گاهی دایره ها طوری قرار گرفته بودند که گوئی وسطشان را به وسیله ای خالی کرده اند ؛ مثل اینکه بازاری نیمه تاریک را از مدخل نگاه کنید و تنها نوری که بداخل بازار بتابد از سوراخهای سقف باشد و از آن سوراخها حتی رنگ آبی آسمان هم دیده شود . در این قبیل تابلوها سر کبوتر ، بدن ماهی ، پنجه شهدا و شیشه های رنگی عبادت گاههای مختلف مذهبی دیده میشوند . دایره های قنדרین ، مثل قلب ، مثل رحم مادر بودند ، گوئی همه چیز از دایره ها سرچشمه میگرفت و مثل اینکه منصور میخواست

بسوی رحم مادری ابتدائی و مذهبی و جادوئی و شاعرانه رجعت کند . در کارهای اخیرش اغلب سه دایره بود ؛ دایره سوم یعنی باهاطوری قرار گرفته بود که گوئی عابدی کوشیده است پاهای خود را جمع کند و چون موفق بجمع کردن پاها نشده ، دایره تبدیل به بیضی شده است . گاهی شکم و سینه و لکن درهم ادغام شده اند و بالاخره آخرین تابلوی قندریز ، حاکی از این است که منصور ، مذهب و ماشین ، انسان ابتدائی و انسان امروز ، غریزه ای ابدی و خصوصیتی معاصر و امروزی و شاید لحظه ای را درهم آمیخته ، دایره ها را درهم برده و دایره ای بزرگ و سوزان و محکم و قابل لمس و سرخ و کامل و عینی به وجود آورده است . آخرین تابلوی قندریز ، يك دایره بود ، يك آفتاب کامل . خود قندریز درباره آخرین کارش یادداشتی دارد که عیناً نقل میکنم :

— من مثل گاو سفیدی دور بوم میگردم . گوئی سفیدی بوم نقاشی ، گردابی از معماست . خطوط نامحسوس شبیه امواج الکتروسیسته را حس میکنم که در فاصله مغز من تا سفیدی بوم در حرکتند . ایده هایم در مغزم جولان میکنند — کدام يك از ایده هایم به بیرون خواهد جهید ؟ کدام يك ؟ فرصت دهید ... فرصتی کوتاه تا در يك لحظه مناسب چشمهایم گشوده شود . آه ! آئینه ! پیدا کردم . يك فورم بزرگ — دایره — مادر فورمها ، دیگر بیش از این مغزم کار نمیکند . يك فورم دایره بزرگ ، بزرگ چون آفتاب . باچه رنگی شروع کنم ؟ قوطیهای رنگ کجاستند ؟ بی اختیار بطرف آبی ، رنگ آبی ، آبی تر از همه آبیها . نه قرمز ! —

قندریز اغلب از آبی شروع میکرد و بعد در رنگهای دیگر غرق میشد . و قندریز همیشه میخواست که حقیقت گریز ناپذیر را رویاروی ببیند . زنش میگفت آنهایی که از آن حادثه اسفناك نجات یافتند ، میگفته اند موقعی که ماشین در دره سرنگون شد ، منصور حتی يك کلمه هم بر زبان نیاورد . گوئی میخواست در سکوت مطلق با مرگ روبرو شود . گویا در ماشین باز شده بود و منصور عزیز را دره بلعیده بود . تا عمر دارم از ستایش آزاده ای چون او زبان نخواهم بست .

رضا براهنی

از م. ا. به آذین

مهره مار

منتشر شده

بیاد قنדרیز

با اینکه دنیا ، دنیای عجیبی است اما اغلب غافل میمانیم و یا شاید اخت پیدا میکنیم. با این عجایب و با این غرایب و یکهو يك ضربه شدیدتر حواسمان را بجا میآورد و چشمانمان را باز میکند و گوشهایمان را شنوا و میفهمیم در چه وضعی هستیم .

والبته باز یادمان میرود .

واقعه مرگ قنדרیز تأثرانگیز بود . بخاطر آنکه جوان بود و میتوانست کارهایی انجام دهد و بخاطر آنکه میتوانست کارهای اساسی انجام دهد. اما تأثرانگیزتر ابراز تأثری بود که برایش کردند. ابراز تأثری که بیشتر آداب است و رسوم است تا ابراز واقعی احساس چرا که قبل از رفتن او کس اظهار آشنائی با کار او و وجود او نمیکرد .

دوستانش معدود بودند و یا دوستان معدودی هم نداشت چرا که در بدست آوردن موفقیت معمولاً بی‌همدست بود . و یا در شناخت مسئله‌ای و فکری ، دیده میشد که به بیراهه کشانده میشود.

کارهایش و رفتارش نشان میداد که وقتی تنها بود و با خود بود بیشتر و پیشتر بود . وجود با ثمری داشت که با آسانی میشد شناختش . و اندیشه‌اش مستعد بود که وسعت داشته باشد ، کشف کند و مسائلی را بشکافد و لازمه چنین آدمی صداقت است که داشت و انرژی کافیست که دارا بود و میبایست راه و رسم زندگی کردن را در این دنیا بداند که نمیدانست و آرامش خیالی از بابت مادیات نداشت.

و تلاش میکرد و معلوم که باید تنها تلاش کند. کسی نبود که کمکش کند. هر کس تا آنجائی با آدم است که برایش باشیم در کسی محبت نیست آزادی نیست که کمک کند در رشد يك استعداد ، در نمایاندن ثمرات يك وجود و در برافروختن يك جرقه .

اگر قنדרیز کاری میکرد کسی نبود که در باره کارش حرفی بزند و اگر برخوردی با کارش پیش میآمد باراحتی موفقیت‌های کارش را قبول نمیکردند . همیشه جای ایراد باقی بود و جای رشد و نمایش برای او تنگ .

برای او حدود قائل میشدند. برنامه معین میکردند و در بررسی کارش قضاوتی شخصی داشتند . امتیاز کارش مشخص نمی‌شد. اما معلوم بود در کجا لنگ میزند .

و میبایست با این ترتیب تنها تلاش کند و بزحمت در عقاید و نظریات دیگران نفوذ کند و حرف حسابش را بزند .

اگر جائی ستایشی از او میشد مختصر بود . برای او لازم نمی‌دانستند که ستایشی همگانی داشته باشد آنچنان که اکنون در نبودن او میکنند .

از او بعنوان نقاشی یاد میکردند که در هنرستان عالی هنرهای تزئینی تحصیل میکند و حتی در اعلام واقعه مرگش باو آن عنوانی که او بدست آورده بودند دادند. باو نقاش نگفتند در حالیکه او همیشه نقاشی میکرد. کوشش میکرد نقاش واقعی باشد و نقاش شناخته شود. نمایشگاههای متعدد از کارهایش ترتیب می داد اما هیچوقت همه کسانی که در عزای او جمع شدند در نمایشگاههای او حضور نداشتند و یا آنهایی که بودند قضاوتی داشتند از مجموعه عیبها و کمبودها باضافه مقداری اعتراف بآنکه او با نقاشیهایش شعر میگفت.

و او نقاشی بود که با نقاشیهایش شعر میگفت و شعر گفتن هم تنها نمایش زیبایی نیست.

و در این شرایط او سی سالی را زندگی کرد که آمیخته بود با کوشش برای بهتر نقاشی کردن و بهتر دیدن و بهتر گفتن. در برخورد با او این مطلب کاملاً محسوس میشد فهمید که قندریز صمیمانه میخواهد نقاش باشد و دوست دارد او را نقاش بشناسند و بشناسانند. اما چه کسی حاضر بود این مطلب را راحت قبول کند. و اگر موفقیتی کسب نمیکرد چه کسی کوشش میکرد که این موفقیت را بازگو کند و میدانی برای اودست و یا کند. و حتی اگر او و امثال او میخواستند دور هم جمع شوند و از کوششهای فردیشان در کنار هم نتیجه ای کلی بگیرند. چه تهمت هایی که بر سر این جمع میریخت و چه دانهائی بود که در مقابلشان باز میشد و چه نیات و هدفهائی که در این جمع تزیق میشد و نتیجه آنکه محیط صفا و سلم از بین میرفت و قندریزها خسته و بدبین میبایست از نو و از راه دیگری شروع کنند و باز خود بخود جلودسته دیگری و آدمهای دیگری صف ببندند. و با آنکه از خیر همکاری بگذرند و توی لاک خودشان بروند و بعد یکهو یک ضربه شدید وارد میشود. همه را شوکه میکند، یکهو همه دوست و صمیمی و با محبت میشوند و طرف را بعرض میرسانند. سعی میکنند همه جا ذکر خیرش را بکنند. با عکس، با تفصیلات و آدم نمیدانند این جنب و جوش واقعی است که قلباً امیدوار شود و یا باز هم یکنوع نمایش اسامی و شمایل است. ماهمه یکنوع لاشخوریم. آنوقت کناره هم جمع میشویم و احساسی مشترک پیدا میکنیم که بد موقعی است و یا شاید باید همیشه در بدترین اوقات و شرایط بیکدیگر برسیم و بیکدیگر نگاه کنیم.

دنیا، دنیای عجیبی است. و باز همه غافلند. خداوند روح قندریز را بیا مرزد.

مرتضی ممیز

عالیترین اثر و لیر

ساده دل

ترجمه محمد قاضی

آیا بشر آینده‌ای هم دارد؟

برتراند راسل

ترجمه م. منصور

کتاب یازده فصل دارد با این عناوین:
مطلع یا ختام — بمب اتمی — بمب هیدروژنی —
شرایط دیرپای دوام نوع بشر — چرا
حکومت جهانی را نمی‌پسندند — گام‌های
نخستین در راه تأمین صلح — خلع سلاح —
مسائل ریاضی — جهانی پرتلاطم .

ما الاغ‌ها

عزیز نسین

ترجمه صمد بهرنگی

۱۵۵ صفحه — ۳۵ ریال

مجموعه دوازده داستان کوتاه است
که از پنج کتاب نویسنده انتخاب شده
است . يك مقدمه چهار صفحه‌ای هم در اول
کتاب آمده است .

تاریخچه شیرق ایران

و شیر و خورشید

تألیف حمید نیرنوری

۱۷۱ صفحه — ۸۵ ریال

بعد از کتاب «تاریخچه شیر و خورشید»
احمد کسروی ، این مفصل‌ترین تحقیقی
است که در این زمینه انجام گرفته . مؤلف
برای انجام این کار از ۷۲ منبع استفاده
کرده است .

تاجماه

از فریده فرجام

۱۴۰ صفحه — ۲۰ ریال

مجموعه دو نمایشنامه است بنام‌های
تاجماه و عروس و يك «پانتومیم» مفصل
بنام هوای مقوائی . نمایشنامه عروس
چندی پیش در تلویزیون ایران اجرا شده
بود .

آثلیتا

از الکسی تولستوی

ترجمه ژاله پیامی

۳۳۴ صفحه — ۳۰ ریال

داستان نیست در زمینه «سیانس —
فیکسیون» . ماجرای مهندسی است که از
سفر مریم برگشته و دل به دختری مریخی
بنام آثلیتا سپرده است .

این رمان اولین کار مفصلی است که
از الکسی تولستوی به فارسی برگردانده
شده است .

ذره بی انتها

مهندس بازرگان

۱۶۶ صفحه — ۲۰ ریال

مجموعه دو رساله است بنام «ذره
بی انتها» و «اختیار» .

اصول پرستاری روانی

تألیف زهرا عالی‌نژاد

۲۸۷ صفحه — ۱۰۰ ریال

اولین کتاب جامع و کاملی است که
در زمینه پرستاری روانی به زبان فارسی
منتشر می‌شود . حسن کتاب در اینست که
بانثر ساده و روشن روی کاغذ آمده و
مطالب آن بدین ترتیب است : ۱- تاریخچه
بیماریهای روانی . ۲- وظایف پرستار
روانی . ۳- بهداشت روانی . ۴- عقاید
و نظریات . ۵- مشاهدات . ۶- پذیرش
۷- خطرات و تصادفات . ۸- تأثیر محیط
بخش بیمارستان در درمان بیمار . ۹- روش
و مقررات بیمارستان . ۱۰- تغذیه بیمار
روانی . ۱۱- بهداشت شخصی . ۱۳- توجه
به بیماریهای جسمی . ۱۳- بیماریهای
روانی و پرستاری آن . ۱۴- درمان
بیماریهای روانی . ۱۵- بازتوانی .

انتشارات نیل در این ماه منتشر می کند

نهمین کتاب از «مجموعه ادبیات امروز»

شیطان و خدا

شاهکار

ترجمه

ژان پل سارتر

ابوالحسن نجفی

انتشارات نیل - مخبرالدوله - تلفن ۳۰۴۱۲۸

